



**Its Time Will Come...**

چراغ

چراغ ۶۲ | نشریه دگرباشان ایرانی | تیرماه ۱۳۸۹

به نام یزدان پاک

نشریه‌ی چراغ



ماه‌نامه‌ی دگرباشان جنسی ایران

سال چهارم شماره‌ی پنجاه و چهارم. تیر 1388

جون جولای 2009

صاحب امتیاز و مدیر مسوول : سازمان دگرباشان جنسی ایرانی

سردبیر : حمید پرنیان

آدرس وبلاگ : <http://blog.irqo.org>

آدرس پست الکترونیکی: [board@irqo.org](mailto:board@irqo.org)

آدرس اشتراک: [member@irqo.org](mailto:member@irqo.org)

- چراغ در ویرایش مطالب رسیده آزاد است.
- مسوولیت معنوی نوشته‌های مجله بر عهده‌ی نویسندگان مطالب است.
- چراغ بیستم هر ماه مطالب خود را می‌بندد.
- برای ارابه‌ی مطلب در هر شماره ، با دبیر هر بخش ، یا سردبیر یا دبیر هیات تحریریه‌ی مجله هماهنگ کنید.
- چراغ هفته‌ی اول هر ماه منتشر می‌شود.

سرمقاله

۲

روی دادها

۵

روز ملی دگرباشان جنسی ایرانی

۹

داستان: ماجرای که نبود

۱۴

نقدی بر « ماجرای که نبود»

۲۴

دو نیم‌نگاه به یک اثر هنری

۳۱

نگاهی به سریال «آشپزباشی»

۳۴

حرکتی که از داخل و از میان مردم آغاز شود ، موثر است

۳۸

بازی به تکنیک استانیسلاوسکی - مسعود صبا

۴۳

برای زیونده‌ای در آب - بالابان

۴۵

زلزله - خشایار

۴۶

قدرت انقلابی خنده‌ی زنان

۵۱

مصاحبه با محمد و سامان ، زوج همجنسگرا

۵۴

رسانه ها

۶۰

## سرمقاله

حمید پرنیان

اعدام ابراهیم حمیدی یکی از موقعیت‌هایی است که جامعه‌ی دگرباش را با چند مساله روبه‌رو می‌سازد؛ جامعه‌ی دگرباش جنسی ایرانی اینک به درجه‌ای از آگاهی اجتماعی رسیده است که می‌تواند مخالفت با اعدام و اتهام لواط و کارکرد برجسب‌زنی اجتماعی را با حساسیت شهروندی درآمیزد و مساله‌های «اجتماعی» را مساله‌های خویش سازد و از این نظر به پدیده‌ای اجتماعی بدل گردد.

ابراهیم را هم‌شهریان‌اش با «ننگ‌ترین» انگ به اعدام محکوم کردند و دستگاه قضایی کشور نیز — با تایید کورکورانه و ناصواب حکم - به بازتولید یکی از زشت‌ترین جنبه‌های ذهنیت جامعه‌ی ما دست زده است. حساسیت و توجه جامعه‌ی دگرباشی به چنین عمل‌کردی، جامعه‌ی ایرانی را متوجه‌ی کارکردهای پنهانی و زیرزمینی برجسب‌زنی کرده است و نشان داده است که چگونه اعضای جامعه قربانی «سیاه‌نمایی» رفتارهای طبیعی جنسی می‌شوند. ابراهیم، در رابطه با اتهام‌اش، مرتکب هیچ کنش جنسی‌ای نشده است، بل قربانی پیش‌فرض‌های غیرعقلانی جامعه در رابطه با امور جنسی گشته است.

انتخاب نوع پوشش و آرایش و پیرایش موی سر — هم برای زنان و هم برای مردان — از سوی دستگاه پلیس، تنگ‌تر کردن دایره‌ی آزادی اجتماعی است، و همین نشان می‌دهد که خواسته‌های اجتماعی جامعه‌ی دگرباشی جنسی ایرانی تا چه حد رابطه‌ی نفس‌به‌نفس با خواسته‌های اجتماعی دارد و نشان می‌دهد که خواسته‌های جامعه‌ی دگرباشی جنسی ایرانی تا چه اندازه «واقعی» هستند و از «تزیینی‌بودن» و «ملوس‌بودن» و «ناضروربودن» و «نمایشی‌بودن» فاصله‌ی ماهیتی دارد — چون حقوق و آزادی همجنس‌گرایان در راستای همان آزادی‌ای فهمیده می‌شود که از مردم هر روز بیشتر گرفته می‌شود. این داستان را کنار داستان اتهام و اعدام

ابراهیم حمیدی قرار بدهیم تا بیش از پیش متوجهی ضرورت محترم‌شمردنِ قانونی حقوق دگرباشان جنسی و فوریت جرم‌زدایی از همجنسگرایی بشویم؛ نمی‌شود همجنسگرابودن را، هستی یک فرد را، مانند بالابودن یا پایین‌بودن موی فرد ممنوع و مجازات کرد.

وبلاگ «رنگین‌کمانی‌ها» پیش‌نهاد کرده است که اولین جمعه‌ی مردادماه هر سال را «روز ملی همجنسگرایان، دوجنسگرایان، و دگرجنسگونگان ایرانی» بدانیم و در این روز «روزی برای شادی داشته باشیم و در این روز شاد تابستانی، پیامی غیر از اعتماد و نگاهی جز محبت نداشته باشیم.» در واقع، بهانه‌ای که برای انتخاب این روز در نظر گرفته می‌شود چندان مهم نیست، مهم این است که بتوانیم علاوه بر روز «مبارزه با همجنسگراستیزی» روز دیگری برای مبارزه داشته باشیم.

در میان مطالب این شماره‌ی «چراغ»، گفت‌وگویی از رسول معین وجود دارد که همه‌ی شما را به خواندن چندین باره‌ی آن دعوت می‌کنم. این گفت‌وگو در دل خویش روایت‌گر قهرمانی‌هاست؛ روایت‌گر خوشی‌هایی است که قهرمانان ما با دست و پنجه‌ی خویش آن را برای خویش مهیا کرده‌اند و سختی‌ها را دیده‌اند و گذرانده‌اند و در دل جامعه‌ای که همجنسگرایی را شدیدن مطرود و زشت می‌داند صدایی خوش‌آهنگ و تصویری دل‌نشین از خویشتنِ همجنسگرای خویش ساخته‌اند.

## روی دادهای دگرباش

### هفده نفر در شیراز در یک مهمانی دستگیر شده‌اند

طبق گزارشی که روز یکشنبه رسید و در روزهای بعدی تکمیل شد، روز شنبه ۱۰ جولای ۲۰۱۰ ساعت ده شب، هفده نفر در یک مهمانی در محله پندک شیراز از طرف نیروهای لباس شخصی و انتظامی دستگیر شده‌اند. بازداشت‌شدگان چهار شب در بازداشتگاه نیروی انتظامی در بلوار مدرس شیراز نگهداری شده‌اند. اتهامی که برای دستگیرشدگان عنوان شده، "همجنسبازی و شیطان‌پرستی و مصرف مشروبات الکلی" است. صبح روز پنجشنبه ۱۵ جولای دادگاه در محل دادگاه عمومی شهرداری برگزار شده است. دستگیرشدگانی که در محل دادگاه حاضر بودند به شدت کثیف و گرسنه به نظر می‌رسیده‌اند. به همه دست‌بند زده بودند. گفته شده دادگاه در دو مرحله عمومی و دادگاه انقلاب انجام خواهد شد.

خبر تکمیلی: این خبر در روزهای بعد و با تشکیل دادگاه اصلاح شد. گفته شده است که جرم تفهیمی شده به دستگیرشدگان مصرف مشروبات الکلی بوده است. قرار این بوده که دستگیرشدگان تا تشکیل دادگاه بعدی به قید وثیقه آزاد بشوند.

### تبرئه‌ی سه نفر از چهار محکومین به اعدام تبریزی و صدور حکم به اعدام یکی از آنها

حکم چهار متهم جوان تبریزی که با شکایت واهی حجت . ف مطرح گردیده بود برای سومین بار صادر شد. در این پرونده که وکالت چهار متهم را در تاریخ ۱۲/۵/۱۳۸۷ به عهده گرفتم قضات شعبه دوازده دادگاه کیفری استان آذربایجان شرقی ( تبریز ) سه نفر از متهمین را که پیش‌تر توسط شعبه‌ی دوم دادگاه کیفری استان آذربایجان شرقی دو بار به اعدام محکوم شده بودند از اتهام لواط ایقایی تبرئه و متهم دیگر به نام ابراهیم . ح را به این اتهام به اعدام محکوم نمودند.

در گذشته اعلام کردم که در بسیاری از پرونده‌هایی که موکلینم به اعدام محکوم شده بودند ایرادات و اشکالاتی در پرونده‌هایشان وجود داشته و دارد که اجرای حکم را با مشکل جدی مواجه می‌کند. این پرونده نیز نمونه‌ای از پرونده‌هایی است که متهمین آنها بدون آنها مرتکب عمل مجرمانه شده باشند به اعدام محکوم شدند. اما پس از جلسات مکرر دادرسی سه نفر تبرئه و یک نفر که یقین دارم بی‌گناه است به اعدام محکوم شد. در سی‌ام تیرماه سال ۱۳۸۷ چهار نفر از قضات شعبه دوم دادگاه کیفری استان آذربایجان شرقی به نام‌های بهلول علی‌زاده، عزیز امن‌الهی، نبی‌اله جعفرزاده و ایوب بهنام بدون توجه به دفاعیات متهمین پرونده حکم به اعدام حمید طاقی،

ابراهیم حمیدی، مهدی پوران (۱۷ سال) و محمد رضایی را به اتهام لواط به استناد علم قاضی!! صادر می‌نمایند.



### اعتراض دگرباشان ایرانی در فستیوال لندن و آلمان

در این هفته روز شنبه سوم جولای در لندن فستیوال دگرباشان جنسی برگزار شده بود. این فستیوال که

معمولن در چند پایتخت دنیا هر ساله برگزار می‌شود این بار در لندن فرصت اعتراض دگرباشان به نحوه‌ی برخورد

با آنان شده بود. گروهی از دگرباشان ایرانی مقیم اروپا به همراهی تعدادی دیگر در ترکیه و مالزی، در این جشنواره با پلاکاردهای اعتراضی و دست‌بندهای سبز حاضر شدند.



هم‌چنین در روز برگزاری رژه‌ی افتخار دگرباشان جنسی در آلمان نیز جمعی از دگرباشان جنسی ایرانی حضور یافتند و با در دست گرفتن پلاکاردهایی که روی‌شان

عکس‌های مربوط به اعدام بود به مجازات اعدام و جرم دانستن همجنسگرایی در ایران اعتراض کردند.

## کشور آرژانتین نخستین کشور آمریکای لاتین است که ازدواج همجنسگرایی را قانونی ساخت

آرژانتین ۱۵ ژوئیه ، اعلام کرد که همجنسگرایان این کشور اجازه دارند با یکدیگر ازدواج کنند. آرژانتین اولین کشور آمریکای لاتین است که ازدواج همجنسگرایان را قانونی کرده است. هلند ، سوئد ، پرتغال و کانادا از جمله معدود کشورهایی هستند که ازدواج همجنسگرایان را قانونی می‌دانند.

مجلس سنای آرژانتین پس از بحثی که نزدیک به شانزده ساعت طول کشید ، این لایحه قانونی را با سی و سه رای موافق در برابر ۲۷ رای مخالف تصویب کرد. فعالان طرفدار حقوق همجنسگرایان در آرژانتین از نتیجه رای‌گیری روز پنجشنبه با جشن و پای‌کوبی استقبال و آن را لحظه‌ای تاریخی برای جامعه‌ی آرژانتین توصیف کرده‌اند. موضوع ازدواج همجنسگرایان ، آرژانتین را به دو دسته چپ و راست ، محافظه‌کار و لیبرال تفکیک کرده است.

کلیسای کاتولیک و گروه‌های پیرو کلیسای انجیلی در مخالفت با قانونی‌شدن ازدواج همجنسگرایان در آرژانتین ، حرکتی دسته‌جمعی را آغاز کرده و گفته‌اند این قانون باعث از بین رفتن ساختار خانواده می‌شود. در آستانه رای‌گیری در مجلس سنا ، ده‌ها هزار تن از هواداران کلیسای کاتولیک و کلیسای انجیلی در اعتراض به این قانون مقابل ساختمان کنگره آرژانتین در بوئنوس آیرس ، پایتخت این کشور ، تجمع کردند.

اکنون کریستینا فرناندز کرشنر ، رئیس‌جمهوری آرژانتین که از ازدواج رسمی همجنسگرایان حمایت می‌کند ، پس از بازگشت از سفر این قانون را امضا خواهد کرد. با تصویب این قانون ، توصیف ازدواج در قوانین مدنی آرژانتین که تا کنون ازدواج را میان یک مرد و یک زن می‌دانست ، به دو نفری که در کنار هم یک زندگی مشترک را می‌سازند ، تبدیل خواهد شد.

این قانون جدید هم‌چنین به همجنسگرایان حق ارث و بیمه‌ی اجتماعی می‌دهد. همجنسگرایانی که در آرژانتین ازدواج می‌کنند هم‌چنین می‌توانند با پذیرفتن سرپرستی کودکان ، دارای فرزند شوند. بسیاری از شهرها و کشورهای منطقه اتحاد مدنی زوج‌های همجنسگرا را به رسمیت می‌شناسند. اروگوئه یکی از این کشورهاست. دولت مکزیک



اواخر سال ۲۰۰۹ ازدواج همجنسگرایان را قانونی کرد. مجلس سنای شیلی نیز به زودی بررسی لایحه اتحاد مدنی همجنسگرایان در این کشور را آغاز خواهد کرد. رئیس جمهوری جدید شیلی از این لایحه پشتیبانی می کند.



## روز ملی همجنسگرایان ایرانی

روز ملی اقلیت‌های جنسی در ایران ، روشن‌ترین و بزرگترین اتفاقی بود که در سی ساله‌ی گذشته در جامعه‌ی دگرباشان جنسی ایرانی افتاد. اتفاق دیگر ، نامگذاری این جامعه بود ، که مثل تعیین یک روز ملی ، خود بخود و از روی نیاز و با حرکت‌های خودجوش و با تصمیم‌های فردی ، شد. در سی ساله‌ی اخیر ، همزمان که قوانین



مجازات ایران بر پایه‌ی داده‌های شرعی تعیین شدند ، برای آنچه در قانون لواط نامیده شده نیز تعیین مجازات شد و در زیر سایه‌ی این قانون خانواده‌ها و جامعه شروع به رفتار آشکار خشونت آمیز با اعضای همجنسگرای جامعه کردند ، جامعه‌ای شکل گرفت که پیش از آن اگر چه وجود داشت ، اما نامی نداشت.

حضور داشت ، اما جامعه خوانده نمی شد. در جایی در طول همین سی سال ، بی آنکه هیچ اتفاق رسمی‌ای افتاده باشد این جامعه به عنوان جامعه‌ی اقلیت‌های جنسی ، و جامعه‌ی دگرباشان جنسی نامگذاری شد. همجنسگرایان و دگرجنسگوانگان و دوجنسگوانگان و دوجنسگرایان نیز همه نام‌هایی هستند که در همین سی سال گذشته و در دل همین خشونت اجتماعی رسمیت پیدا کردند. حرکتی که ساویز شفایی چهل سال پیش در دانشگاه شیراز برای تبدیل حضور پنهان همجنسگرایان به حضور آشکار آغاز کرد ، با دو دهه تاخیر و با حرکت جمعی و غیرمنسجم و پراکنده‌ی همجنسگرایان ، در سطح رسانه‌های اینترنتی و در سطح شهرها پا گرفت و تداوم یافت.

امروز هر چند برای عموم جامعه هنوز اقلیت‌های جنسی همچنان چیزی شبیه قصه‌اند، اما این قصه بیش از آن واقعیت پیدا کرده که بخش تثبیت شده‌ای از جامعه‌ی ایران نیز نباشد.



همپا و بعد از آن نامگذاری، و بعد از حضور رسانه‌ای همجنسگرایان و دگرجنسگوانان در فضای وبلاگ‌ها که در شمار جدی‌ترین و اخلاقی‌ترین، و مسوول‌ترین وبلاگ‌های ایرانی هستند، امروز روز ملی نقطه‌ی اوج یک تاریخچه‌ی سی‌چهل ساله‌ی دگرباشی جنسی ایران معاصر است. شیوه‌ای که روز ملی، بنا به ضرورت وجود یک روز به نام اقلیت‌های جنسی، بر اساس آن تعیین شد و به ما رسید، شیوه‌ای رشد یافته بود. با نگاهی به عدم امکانات خبررسانی و ارتباط اجتماعی و با توجه به این که هیچ شیوه‌ی دیگری امکان حرکت آزاد و سیال و چندمرکزی این روز را تامین نمی‌کرد، می‌شود گفت بهترین روش برای این روز همین بود که به کار گرفته شد.

توضیحی که در متن وبلاگ رنگین‌کمانی‌ها بر خلاف عادت‌های غیردموکراتیک معمول برای رهبری فردی جریان‌های ساده‌ی اجتماعی و یا معطوف کردن هر جریانی به یک زمینه‌ساز سیاسی و در قالب مواقع تراژیک یا نوستالژیک، توضیحی است که یک حرکت خودجوش و سالم و برای رسیدن به هدف‌های ساده و سالم و انسانی را تعریف می‌کند و سپس این هدایت این حرکت را به دست شعور جمعی جامعه‌ی اقلیت‌های جنسی می‌سپارد تا از خطرهای راهبری فردی و تصمیم‌گیری‌های فردی محفوظ باشد. کسانی که پس از اعلام این روز، این روز را با آغوش باز پذیرفتند و این روز را با نقطه‌نظرهای خود توضیح دادند، در وبلاگ‌های خود به تکرار نوشتند که این روز، یک دستاورد و یک مسوولیت و یک سرمایه‌ی جمعی است، به این معنی که هر نفر می‌تواند و باید این روز را وسعت بدهد و تکثیر کند. کسانی که به این روز یا یا به کاستی‌های اطلاع‌رسانی آن انتقاد کردند این جمع و این روز را از تک‌صدایی و بی‌مخاطبی نجات دادند و ظرفیت و حساسیت دگرباشان را به همه‌ی اتفاقاتی که در

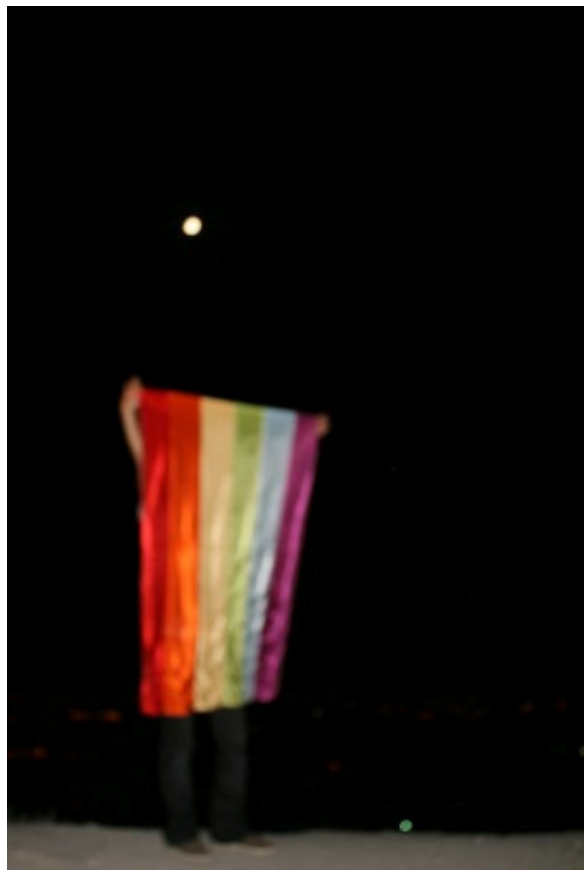
این جامعه و برای این جامعه روی می دهند نشان دادند. احترام این روز ، علاوه بر احترامی که این روز دارد ، دقیقن در امکانی ست که برای ابراز نظر و حضور ایجاد می کند.

اما در برخورد با این روز تعدادی از رسانه های دولتی ایران شاهکاری بی نظیر انجام دادند. این خبر به این صورت در پنج وبسایت خبری جمله چینی شده است:

### تعیین روز برای همجنسگرایان ایرانی

"جمعی از همجنس گرایان و دو جنسه های ایرانی نما به تازگی با صدور اطلاعیه ای که بر روی برخی شبکه های اینترنتی قرار گرفت ، روز اول مرداد را روز ملی خود نامیدند.

البته هنوز اسم واحدی برای این گروه مشخص نشده ، برخی این روز را ، روز همجنس گرایان می گویند ، برخی روز تراجنسی را پیشنهاد کرده اند و عده ای دیگر نیز روز ملی اقلیت های جنسی ایران و روز دگرباشان را پیشنهاد داده اند.



گفتنی است چندی پیش نیز جمعی از زنان همجنس گرای ایرانی مقیم خارج از کشور که از خود به عنوان تشکل های مستقل زنان یاد می کنند ، سمیناری سیاسی تحت عنوان " نقش زنان در ساختار سیاسی ، بررسی و تحلیل نقش زنان در جنبش اخیر ایران ، شکنجه و تجاوز جنسی " را در کشور آلمان برگزار کردند ، که در این همایش فیلمی مستند تحت عنوان " بهشت من " ساخته ریحانه یوزباشی نیز به نمایش درآمد.

این خبر با همین متن، در [شبهه آنلاین](#)، [تابناک](#)، [فردانپوز](#)، [قلم آنلاین](#)، [البرز](#) نیز منتشر شده، با این تفاوت که در تابناک در تیترا خبر نیز عبارت "ایرانی نما" نیز ذکر شده. این خبر در روی سایت تابناک ۱۹۸۹۶ بیننده داشته است.

با توجه به برخورد معمول سایت‌های خبررسانی دولتی در ارتباط با گروه‌های اجتماعی و بخش‌هایی از جامعه که مورد قبول مدیران دولتی رسانه‌ها نیست، و به کار گرفتن زبان توهین آمیز در این گونه موارد، می‌شود به این برداشت رسید که بر خلاف آنچه به نظر می‌آید، جامعه‌ی همجنسگرایان برای این رسانه‌ها دیگر یک بخش

"مطرود" جامعه به حساب نمی‌آید. با وجود آن که در همه‌ی این پنج رسانه عبارت ایرانی‌نما تکرار شده اما در همه‌ی این رسانه‌ها نیز نه تنها عبارت "همجنسگرا" به جای "همجنسباز" استفاده شده بلکه متن منتشر شده در وبلاگ رنگین‌کمانی و متن‌های منتشر شده در وبلاگ‌های دگرباشان با دقت خوانده شده و نام‌های بکارگرفته شده توسط اقلیت‌های جنسی در متن خبر استفاده شده و سپس با صداقت عنوان شده است که هنوز نامی مشخصی برای این روز تعیین نشده. در هیچکدام از این پنج رسانه هیچ جمله‌ای که با متن مربوط نباشد و یا شایعه و خبرسازی باشد به چشم نمی‌خورد. به جز در



تابناک، و تاکید بر ایرانی‌نمایی در تیترا خبر، دیگر رسانه‌ها ساده و محترمانه تنها اصل خبر را منتشر کرده‌اند. نکته‌ی قابل توجه دیگر این است که در کامنت‌هایی که برای مطلب تابناک گذاشته شده تقریباً تمام کامنت‌گذاران که حتی با همجنسگرایی موافق نیستند، به حمله‌ی لفظی تابناک در عبارت ایرانی‌نما به شدت اعتراض کرده‌اند و اقلیت‌های جنسی را متعلق به جامعه‌ی ایران دانسته‌اند.

بیرون از رسانه‌های دولتی، وبسایت‌های خبری فعالان حقوق بشر نیز با توجه ویژه به روز ملی اقلیت‌های جنسی، این روز را همراه با ما جشن گرفته اند، با تایید حضور و با تایید حق حضور ما.

گمان من این است که نه تنها تعیین روز ملی اقلیت‌های جنسی و یا دگرباشان جنسی نشانه ی رشد جامعه برای نقش‌گیری و مسوولیت‌پذیری اجتماعی است، بلکه حتی نهادهای دولتی و اجتماعی نیز به چنان رشدی رسیده اند که نه تنها جامعه‌ی اقلیت‌های جنسی را انکار نمی‌کنند، بلکه آماده اند به این جامعه و دست‌آوردهایش احترام بگذارند و حقوق انسانی ما را به رسمیت بشناسند. ما امروز از جانب رسانه‌های دولتی با همان نامی نامیده می



شویم که خودمان برای خود نامی محترم می‌دانیم، همجنسگرا، تراجنسی، اقلیت جنسی، دگرباش جنسی. این اندازه از دست آورد و این اندازه از قبول اجتماعی، شایسته‌ی تشکر از نهادهای اجتماعی است. نشانه‌ی رشد ما در جامعه‌ی دگرباشی جنسی، هم قدم با تعیین روز ملی، پیشقدم شدن برای گفتگو و همیاری با نهادهای اجتماعی برای بهبود شرایط روزمره‌ی جامعه‌ی دگرباشان جنسی است. سال ۱۳۸۸ و سال ۱۳۸۹ سالی دشوار، پر درد، و پربارند،

مثل تمام سال‌هایی که گذشتند و ما را به روزهای بهتر رساندند.

با احترام به جامعه‌ی دگرباش جنسی و نهادهای دولتی جامعه‌ی مادر که زمینه‌ی رشد و سلامت اجتماعی را ایجاد می‌کنند.

**ساقی قهرمان**

مدیر سازمان دگرباشان جنسی ایرانی - ایرکو

## ماجرایی که نبود گل نیش

زیبا بود به نظرش. ایده آل شاید. گرچه هیچگاه برای ایده آل تعریف قاطعانه‌ای پیدا نکرده بود. با خودش فکر کرد شاید تعریفش این است. پسر برهنه‌ای که روی تختش یک‌وری دراز کشیده است و به اطاعت از او روی زمین را نگاه می‌کند. دوست نداشت توی چشم‌هایش را نگاه کند و بعد بکشد. چون آن طوری خیلی زنده می‌شد نقاشی. خیلی رئال می‌شد. و خیلی ترسناک. چون خیلی رئال بودن ترسناک است. ریلیتی ترسناک است. رنگ کِرمش را فوق‌العاده در آورده بود و خودش هم می‌دانست. کمی زرد و مشکی و سفید قاطی‌اش کرد، برای سایه‌ی سینه. سینه‌هایی نه ورزشکاری و برجسته و نه اما کاملن صاف. سینه‌هایی ایده آل و نه رئال. یک قلم از ودکا رفت بالا. اسمیرنوف قرمز. عدد پنجاه جلوی چشمش ظاهر شد. فردا پنجاه ساله می‌شد. و احتمالن صورت استخوانی‌اش، استخوانی‌تر. پسر تکانی خورد و نالید «خسته شدم، تنم خشک شد، می‌خوام یه سیگار بکشم.»

«سیگار نکش.»

«چرا؟ خسته شدم»

«حیفی تو. سیگار نکش.»

«چرا پس خودت می‌کشی؟»

«من حیف نیستم. یه سگ پیرم. مثل تو هم خوشگل و بی نقص نیستم.»

«چرا تو هم حیفی. من عاشق موهاتم» موهایی خاکستری-سفید تا گردنش. معمولن به هم ریخته.



دیگه. سادیست کثافت.» مرد رفت طرف بومش «چقدر بد دهنی تو پسر. اون موقع‌ها که واسم تو مهمونیا اغواگری می‌کردی، اصلن نفهمیدم این ویژگی‌تو. خوب ماسک می‌زنی. آفرین.» پسر زیر لبی گفت «آخه تو هم موزی و بدجنسی. لج آدمو در می‌اری.» مرد همان‌طور که رنگ می‌ساخت، خندید. «وایلیلیلیلیلیلی... من چی کارت کردم؟ من دویست دارم. ولی دوست دارم اول بکشمتم بعد...» پسر ادامه داد «بعد بکنیم، نه؟» مرد خندید. «آره.»

صدای زنگ آمد. موبایل مرد بود. از روی میز برداشت. نگاهی به صفحه انداخت و بعد خاموش کرد. پسر پرید «کی بود؟ چرا جواب ندادی؟» مرد نگاهی خون‌سرد توی چشم‌های پسر انداخت و با لحنی آرام و تحقیرکننده گفت «یعنی چی؟» پسر با لحن عصبی گفت «چی یعنی چی؟» مرد گفت «همین. منظورت چیه از این اداها؟ هنوز هیچ‌چی بین ما نیست. دلیلی واسه این بچه‌بازی‌های کلیشه‌ایم نیست. از اول هم بهت بگم من از حسادت و چک کردن و چک شدن متنفرم.» پسر با لحنی شکست‌خورده گفت «آخه... تو گفتی منو دوست داری؟ این یعنی هیچی؟» مرد گفت «خب که چی؟ چون گفتم دوست دارم به تو مجوز دادم که منو چک و اذیت کنی؟ اگه دنبال این جور روابطی برو با همون همکلاسی‌های خوشگل‌ت دوس شو. من پیرتر از این حرفام که بخوام عمرمو با این کارا تلف کنم.» پسر جواب نداد. به پایین نگاه کرد همان‌طور که مرد بهش یک ساعت پیش گفته بود. بعد از ده دقیقه گفت «چقدش مونده؟» مرد با صدای گرفته‌ای گفت «چقد غر می‌زنی... من خیلی حوصله‌ی غر ندارم... من پیرم... خسته‌ام...» پسر با لحنی مطیعانه گفت «باشه. آخه پشتم یه کم درد گرفته.» مرد گفت «نگران پشتت نباش. من کارم تموم شه ماساژت میدم خستگی از تنت در ره.» پسر با خوشحالی گفت «ایلیلیلیلی... پس ماساژم بلدی؟!» مرد گفت «اووووه چه جورم» پسر با لحنی تمسخرآمیز در عین حال به‌گونه‌ای ستایش‌آمیز گفت «پس واقعن هنرمندی!» مرد با لحنی عصبی گفت «نه قد تو. تو آدمو دیوونه می‌کنی. هنر هم آدمو باید دیوونه کنه، به هم بریزه. تو این کارو با من می‌کنی.»

«تو رو خدا یه لحظه بومتو برگردون... می‌خوام بینم چه شکلی کشیدی منو.»

«نه بذار تموم که شد بین. این طوری بیشتر بهت خوش می‌گذره کوچولوی خوشگل من.»



«من مال کسی نیستم. متعلق به کسی نیستم. من به موجود آزادم. مثل خودت.»

«عزیزم لطف کن حرفای روشنفکری نزن ، به قیافه‌ی بچه‌گونه‌ی خوشگلت نمی‌اد.»

پسر عصبانی از روی تخت بلند شد. «تو منو به اسباب‌بازی احمق بی‌مغز می‌بینی. مگه نه؟ آقای باهوش هنرمندِ روشنفکر؟»

مرد با حالتی ملتسانه «نه. به خدا نه. منظورمو بد فهمیدی عزیزم. تو به هر حال یه دانشجویی ، چه‌طوری ممکنه احمق باشی عزیزم؟ احمق اونیه که فکر کنه تو احمقی.»

پسر صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. «ماله نکش. تو به شعور انسانی من توهین می‌کنی مدام ... منم به روت نمی‌ارم می‌گم شاید خفه شی ... ولی مثل این که خفه بشو نیستی.»

مرد با لحنی که آرامشش را بازیافته بود «عزیزم برا امروز بسه. خسته شدیم جفتمون. چرت و پرت می‌گیم. چرا نمی‌شیننی واست یه گیللاس ودکا بریزم؟» بعد به پسر چشمک زد «اسمیرنوف که دوسسسس داریییییی...» پسر رفت با خستگی نشست روی تخت. شلوار جین آبی رنگ و رو رفته‌اش را از لبه‌ی تخت برداشت و پوشید. بعد با لحنی آرام گفت «بعضی وقتا ازت بدم می‌اد. نه چون اذیتم می‌کنی- که اون کار دائمته ، چون احساس می‌کنم ... یه دغل کثافتی .. که فقط می‌خوای ازم استفاده کنی ...»

«عزیزم. می‌فهمم چی می‌گی. ولی باور کن همه‌ی روابط اساس‌شون استفاده‌ی دو طرف از هم دیگه‌س. دنیا روی استفاده‌ی آدم‌ها از هم می‌چرخه. من نمی‌تونم بهت دروغ بگم. حالا این استفاده جلوه‌های مختلف داره ، حتا بعضی وقتا می‌شه اسمشو گذاشت عشق. بعضی وقتا شهوت. ولی باور کن این استفاده دوطرفه هست. بزرگ‌تر که شی ، تجربه‌ات که بیشتر شه می‌فهمی.»

«من دوست ندارم این‌طوری به دنیا نگاه کنم.»

«منم دوس ندارم ولی یاد گرفتم. همون طور که همه یاد می‌گیرن. آدما سن شون که می‌ره بالا همه استفاده‌گر و کثافت می‌شن. آدم به سن من برسه همین می‌شه یعنی. شما جوونا هم البته تا بتونین از همه‌چی و همه‌کس استفاده می‌کنین فقط این استفاده نا آگاهانه است و خودتون بیش‌تر مواقع نمی‌دونین.»

پسر توی چشم‌های سبز و ریز مرد خیره شد. «یعنی تو می‌ذاری من ازت استفاده کنم؟»

مرد غرید. «تا دلت بخواد. ان قدر که خودت خسته شی.»

روبه‌روی بوم ایستاده بودند و بوسه‌شان طولانی بود. شاید دقیقه‌ها. شاید ساعت‌ها. شاید قرن‌ها. بعد پسر رویش را کرد این‌ور و به بوم نگاه کرد. «منو عالی کشیدی. اما صورتم خوب معلوم نیست. بریم رو تخت؟»

مرد از جایش تکان نخورد.

«بریم دیگه» و دست مرد را کشید.

مرد دستان ظریفش را از توی دست‌های قوی پسر در آورد. «من الان نمی‌تونم. باید اول بکشم. یه نیم‌ساعت دیگه تحمل کنی تموم می‌شه... بعدش می‌تونیم...»

پسر نالید «بابا کشیدی که... بسه به خدااا عین خودم شده، عالی کشیدی دیگه چیشو می‌خوای بکشی؟ من به خدا تا الانشم خیلی صبر کردم... چه‌طور می‌تونی انقدر سرد باشی؟»

«سرد نیستم... ولی... تو رو خدا یه نیم‌ساعت دیگه تحمل کن. من دیوونتم. این یه قسمتش مونده تا تموم نکنم نمی‌تونم رو سکس مون تمرکز کنم، و این یه سکس عادی برا من نیست، می‌خوام لحظه‌به‌لحظه شو حس کنم، می‌خوام دیوونم کنه.»

«تو اصن ناتوان جنسی هستی... می‌خوای مخ منو بزنی که واست مدل مفت شم، منو بکشی بذاری تو نمایشگاه کوفتی وین‌ات... مگه نه؟ اصل استفاده...»

مرد خندید. «نه احمق بی فکر ... من آگه به تو حس جنسی شدید نداشتم که نمی‌تونستم به این شدت و خوبی بکشم، نگاه کن چی خلق کردم ... فقط قسمت آخرش مونده که تموم شه. تورو جون من برو فقط دراز بکش، به من اون حسّتو بده که من بکشم. می‌دونی که با کی می‌خوام برم وین این سری؟» و چشمک زد و پسر را آرام هل داد طرف تخت.

پسر با نارضایتی گفت «پس فقط نیم‌ساعت» و یک قلب از ودکایش خورد. روی تخت دراز کشید. با چهره‌ای تهی به مرد خیره شد. پس از ده دقیقه گفت «جدی گفتم منم با خودت می‌بری وین؟»

«معلومه خب. آرزومه. آگه بتونی اون دانشگاه بی‌مصرفتو بیچونی و بیای البته.»

«آره می‌تونم. پول بلیطمو می‌دی؟»

«آره خب معلومه. من حاضرم روحمو به شیطون بفروشم، بعد همه پولاشو خرج تو کنم.»

«این طوری با من حرف نزن. احساس می‌کنم فاحشه‌ای چیزی هستم.»

«پول بلیطتو می‌دم. ماساژتم می‌دم هرشب. قبل خوابم واست آب‌پرتقال می‌گیرم. صبح‌ها هم واست خودم قهوه درست می‌کنم. هر روزم پرستشت می‌کنم. چون تو بت منی. آگه این طرز برخورد با فاحشه‌ها بود که بنده خداها وضعشون از اینی که هست بهتر بود.»

«نمی‌خواد منو پرستش کنی. فقط انقدر اذیتم نکن. بهم خیانتم نکن. با جوونای دیگه هم لاس نزن. من به کم حسودم خودم اعتراف می‌کنم، چی کار کنم.»

«این حرفا چیه. اولن خیانت یک مبحث پیچیده و انتزاعی هست که تا صبح می‌شه راجع بهش بحث کرد و این چیزی نیست که تو فکر می‌کنی. بعدش لاس‌زدن دیگه چیه. من تا وقتی تو کنارم هستی همه رو شکل‌په‌شکل

می‌بینم. تو انقدر زیبایی که من مطمئنم آگه با چاقو هم تیکه‌تیکه کنم باز بهت خوش نمی‌افته. منو یاد آپولو می‌ندازی..»

پسر با حالت بهت‌زدگی و ترس خندید. «با این حال بهتره این کارو نکنی.»

مرد کمی رنگ سیاه قاطی رنگ قرمزش کرد.

بیست دقیقه‌ای سکوت بود. مرد در سکوت رنگ می‌ساخت و قلم کلفتش را روی بوم می‌کشید. ولی بیشتر به پسر خیره می‌شد تا به بومش. پسر اجازه گرفت که سیگار بکشد. کم‌کم زیرسیگاری مثلث شکل را پایین تخت گذاشت و تا مرد نگاهش را از او بر می‌گرفت و به بومش نگاه می‌کرد، سریع یک پک می‌زد و بعد دوباره سیگار را توی مثلث می‌انداخت. تا دفعه‌ی بعد که مرد به بومش نگاه کند. موبایل پسر زنگ خورد. یک آهنگ پاپ تند فضای اتاق نیمه‌تاریک را پر کرد. مرد ناخودآگاه اخمی کرد و لب‌های نازکش را جمع کرد. پسر جواب داد «به به ... سلام چطوری؟ چه خبر؟ نه هنوز...» بعد غش‌غش خندید. سریع خداحافظی کرد و گفت کار دارد. بعد دوباره قهقهه‌ی زبر خنده‌اش قطع که کرد گوشی را دوباره گذاشت در جیب شلوارش که دوباره از لبه‌ی تخت آویزانش کرده بود بعد به مرد گفت «بیخشید... دوستم بود...»

مرد غرید «بله. متوجه شدم. کدوم دوستت؟ رفیق بازی مثکه حسابی؟»

پسر خندید. «ای... بگی نگی...»

«مؤنث‌اند دوستات یا مذگrrrrrrrrrr؟»

«ممم.... همه‌جوره دارم. ولی خب بیش‌تر پسرن. چون من با مردها راحت‌ترم. زن‌ها رو درک نمی‌کنم.»

«احمقی چون. زن‌ها اتفاقن درکشون راحت‌تره. مردا عوضی‌اند. نمی‌شه فهمید واقعن چی می‌خوان. اینی که زنگ

زد الان پسر بود یا دختر؟»

پسر بدون فکر جواب داد پسر.

مرد با لحنی شمرده‌شمرده گفت «برا همین انقدر برانش عشوه می‌یومدی نه؟» بعد پوزخند زد.

پسر با رنجیدگی گفت «من عشوه نیومدم. همکلاسیمه. دوست دختر هم داره اصلن. باور کن.»

مرد با لحنی آرام گفت «می‌دونی برا چی انقدر احساس فاحشه‌بودن بهت دست می‌ده؟ چون ذاتن فاحشه هستی.»

پسر از ناراحتی و عصبانیت زبانش بند آمده بود. «منظورت چیه؟ تو چرا این طوری هستی؟ داری توهین می‌کنی بهم. یالا معذرت خواهی کن.»

مرد پوزخند زد. «ببخشید فاحشه‌ی عزیزم. از دست من ناراحت نشو. من یه مرد پیر زشت احمقم. من هیچو نمی‌فهمم. من نمی‌فهمم لاسیدن و عشوه‌گری یعنی چی. فقط تو می‌فهمی و بلدی.»

پسر از حالت خوابیده در آمد و نشست روی تخت، با صدایی که می‌لرزید گفت «تو پیر و زشت نیستی. اما احمق و نفهم و خلی. خلی تو. خل»

«من خلم تو هم فاحشه. دیوونه و فاحشه. زوج خوبین. با من بمون. قول بده با من بمونی. فاحشه‌ی من. با خنده‌های زبر قشنگت. قول می‌دی؟»

پسر با عصبانیت ایستاد «پیر سگگگ یه بار دیگه به من بگی فاحشه و به من توهین کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ... دیوونه‌ی مریض ... سادیست عوضی.» و ایستاده منتظر جواب مرد ماند.

مرد چیزی نگفت. فقط یک قلم دیگر روی بوم زد. بعد با لحنی مهربان و آرام گفت «عزیزم... تموم شد. بذار شروع کنیم. بذار بوست کنم.» رفت طرف پسر، دستانش را گذاشت روی شانه‌های پسر، و خیره شد به گردنش. «خدایاااا چه گردنی... تو منو می‌کشی آخر ... فقط وقتی من مردم منو بسوزون ... دوس ندارم خوراک کرما بشم ...

منم مرد خوش تیپیم آخه.» و همان طور از گردن پسر شروع کرد بوسیدن و لیسیدن و پایین رفتن. پسر با رضایت و لרزش گفت «تو فقط خوش تیپ نیستی. تو فوق العاده‌ای. آه. بذار حالا یه لحظه تابلومو ببینم.»

و با زدن این حرف، دستش را دراز کرد و سه پایه را چرخاند طوری که بتواند نقاشی روی بوم را ببیند. چند لحظه‌ای به خاطر شوک و بهت فراوانش در سکوتی سفید فرو رفته بود. لب‌ها و زبان مرد روی شکمش بود. مرد گفت «خوشگل من، بت من، نقاشیمو دوست نداشتی؟» پسر همانطور با حالت بهت زیر لب گفت «نه.» مرد با لحنی مهربان گفت «مهم نیست عزیزم. تو با اینکه فوق العاده‌ای اما منتقد هنری که نیستی. ولش کن نگاش نکن دیگه، اگه خوشت نیومد.»

پسر زیر لب گفت «خفه شو.» و با لگد زد به تن مرد که تقریباً روی زانوانش نشسته بود و ناف پسر را به آرامی می‌بوسید. مرد با همان حالت مهربان و مالخولیایی گفت «آخ. عزیزم از این قرارا نداشتیها. البته تو هر قراری بخوای من حاضریم باهات بذارم. ولی خیلی محکم منو نزن. من مئه همکلاسیات جوون نیستم. بیهو می‌میرم. بعد تو چه جووری می‌خوای لشمو جمع کنی، آپولو؟» پسر سر مرد را گرفت و هل داد آن‌ور بعد بلند گفت «خفه شو» و رفت طرف در اتاق که از آن خارج شود. مرد از جایش بلند شد و نالید «چی شد؟ کجا می‌ری؟ به قد کافی دیوونم کردی، اذیت نکن تو رو خدا من جون ندارم.» پسر با لحنی ترسان و عصبی گفت «تو دیوونه هستی عوضی. نیازی نیست من پیام دیوونت کنم. خجالت بکش. با اون نقاشی کثافتت.» و نا خودآگاه به بوم نقاشی اشاره کرد.

بوم، فیگور تقریباً محوی از پسر نشان می‌داد که روی تختی چوبی و بدون تشک خوابیده بود، اما روی تنش پر از خون بود. خون انقدر زیاد بود که تمام نقاشی را تحت تأثیر قرار می‌داد و در گوشه‌های تخت چوبی و بوم نقاشی خون جاری بود. خونی سرخ که به مشکی می‌زد. البته زخمی روی تن پسر نبود. حتا یک خراش هم نبود. اما بدن تمیز و متناسبش در خون غرق بود. آسمان پشت سر پسر هم به سرخ و مشکی و سرمه‌ای می‌زد. تنها چیزی که در مورد نقاشی واقعی و از روی حقیقت بود فیگور پسر و رنگ پوستش بود. پسر با عجله از در اتاق رفت بیرون. مرد با ناراحتی و سرعت رفت دنبالش. «عزیزم این کارو نکن ... چرا این قضیه رو داری به جفتمون زهر می‌کنی؟ اون فقط یه نقاشیه. زاده‌ی ذهن مریض منه. به خدا هیچ معنی‌ای نداره.» بعد بریده‌بریده خندید. «به خدا من قاتل

نیستم. حتا عرضه ندارم یه مورچه لگد کنم. تو اما بیا هر چقدر می‌خوای منو بزن.» پسر غرید «بدم نمیاد بگیرمت به باد مشت و لگد. اما چندشم می‌شه بهت دس بزنم. موش کثافت.» و با نفرت رویش را کرد آن‌ور. مرد آمد نزدیک و دستش را کشید روی صورت پسر. «این کارو با من نکن. من واقعن دوست دارم.»

پسر با خشونت دست مرد را گرفت و پیچاند. «من می‌شاشم تو دوس داشتنت. عوضی خل مریض آشغال. برو گمشو همون وین. البته اگه پلیس اونجا به عنوان مجرم بالفطره دستگیرت نکنه. یا تو دیوونه‌خونه‌های اونجا بستریت نکنن. تو گه زیادی خوردی منو تو خون کشیدی. خود پیر سگت تو خونی و هفت جد و آبادت، بی‌شرف. من هنوز حالم بده.»

مرد نالید «دستم درد گرفت. من نمی‌دونستم انقدر ناراحت می‌شی. یعنی اصن فکری نکردم. فقط هرچی که تو ذهنم بودو کشیدم.»

«ذهنت کثافته پس.»

دم در چوبی خانه بودند. مرد تا آمد دهانش را باز کند، پسر در را باز کرد و رفت بیرون و در را محکم پشت سرش بست. منتظر آسانسور نشد. سریع داشت از پله‌ها می‌رفت پایین. مثل کره‌اسبی ترسان. مرد آمد توی راه‌پله، نالید «حالا نرو تو رو خدا، منو ول نکن. بیا. بیا منو کتک بزن که خالی بشی. من حقمه. بیا... عشق من... تازه... شلاق هم دارم...»

پسر از توی پله‌ها داد زد «بروگمشو کثافت. من ازت می‌ترسم.» و بر سرعت قدم‌هایش افزود. مرد کمی دیگه پسر را دنبال کرد و بعد زیر لب گفت «اقلن لباس‌تو می‌پوشیدی که سرما نخوری.» و منتظر جواب پسر بود، اما پسر انگار قرن‌ها بود که رفته بود. انگار هرگز وجود نداشت.

مرد با ناامیدی برگشت برود تو خانه‌اش که یک دختر بچه‌ی کوچک در خانه‌ی روبه‌رویش را باز کرد و آمد طرفش و با لحن معصومانه و کودکانه‌اش گفت «بیخشید... آقای... اسمتون یادم رفت... می‌شه شلاقتونو به من قرض بدین ، اگه الان ازش استفاده‌ای ندارین؟»



## نقدی بر «ماجرایی که نبود» نوشته‌ی یک مشت تمشکِ اهلی

سلام به همه‌ی عزیزان مخاطب

من راستش هیچ‌وقت منتقد نبودم. اصول نقد رو هم بلد نیستم. پس با اجازه تعبیری شخصی از داستانی رو که ستایش می‌کنم تقدیم کنم و نه نقد.

از دید من این داستان ریشه در روانکاوی مدرن دارد. شاید روانکاوی "لکانی". همچنین از نوعی دکوپاژ سینمایی سود می‌برد و گویا ریشه در نوعی ساختار زبانشناسیک نیز دارد.

اجازه بدهید همین ابتدای کار چند تیترو روانکاوانه انتخاب کنم و مشخص کنم که آن نوع دکوپاژ سینمایی چه بوده و کدام ساختار یا شکل زبانشناسیک مد نظر هست و در راستای این تیترها، تعبیرم را آغاز کنم.

الف- تیتروهای روانکاوانه:

۱. انسانِ عصبیِ امروزی و نگرانیِ ثابتش نسبت به دیگری

۲. هیستیریک‌های امروزی

۳. ماشینِ اوتیستی

۴. لحظه شعله‌ور شدن جنون

ب- دکوپاژ سینمایی:

پ- ساختار زبانشناسیک:

معما

الف- تپترهای روانکاوانه:

ابتدا از دیدگاه روانکاوانه مورد نظرم آغاز می‌کنم که احساس می‌کنم این جنبه از داستان به طرز غریب اما آشنایی بر داستان سیطره‌ی اساسی دارد:

۱. انسان عصبی امروزی و نگرانی ثابتش نسبت به دیگری:

ابتدا بگویم که چیزی که دلیلی است برای نگرانی انسان امروزی، این پرسش همیشگی و ابدی است که جایگاه من نسبت به اشتیاق دیگری کجاست؟

روانکاو لکانی اعتقاد دارد زمانی که "سوژه" احساس کند که بیش از حد یا کمتر از حد در شعله‌ور کردن آن چیزی که ژویی سانس نامندش، کسی هم نمی‌داند چیست، نقش دارد کار را به تعلیق درمی‌آورد.

به پاراگراف اول داستان "ماجرایی که نبود" توجه کنید. زمانی است که نقاش پیر، عدد ۵۰ را مقابل چشمانش می‌بیند. شاید همان ژویی سانس افسانه‌ای را. همان هنگام است که پسر رو به تعلیق می‌آورد و می‌گوید (البته می‌نالد): "خسته شدم، تم خشک شد، می‌خوام به سیگار بکشم." و بعد از دیالوگ‌های متوالی پسر نگرانی خود را رسماً ابراز می‌کند: "پس برا چی می‌گی؟ فکر می‌کنی من احمقم؟" این سوال از دید من جایگزینی برای این سوال است: "من کجای اشتیاق تو قرار گرفته‌ام؟"

این نگرانی البته از سوی پیرمرد هم به شدت دنبال می‌شود. دلیلی نمی‌بینم برای خوانندگان باهوش تمامی دیالوگ‌ها را بیاورم و طول نوشته‌ام را از عرضش بیشتر کنم.

## ۲. هیستریک‌های امروزی:

دو شخصیت داستان را دو هیستریک می‌بینم و برای چرایی آن نیز دلایلی عرض خواهم کرد.

واقعاً هیستریک چه گونه فردی است؟ او شخصی است که موضع نداشتن را با تمام قوا فریاد می‌زند، نداشتن هویت برایش شکایتی ابدی است پس به سادگی خودش را با دیگران همانند می‌کند، دارای عدم اطمینان است. او همیشه در حال گفتار است، گفتاری دو طرفه. در این گفتار جایگاه سوژه و دیگری مدام عوض می‌شود.

هویتی که پیرمرد برای خویش ساخته در همان ابتدای داستان نمایان می‌شود: "فردا پنجاه ساله می‌شدم. و احتمالاً صورت استخوانی‌اش، استخوانی‌تر ... من حیف نیستم. یه سگ پیرم ... مرد با جدیت گفت "نه. از خشمم خشم فروخورده. چیزی که من ندارم. پس به من نگو سادیسم دارم..." و باز هم ادامه این جستجو در داستان را به عهده‌ی خواننده‌ی واردمان می‌گذارم.

آن سوتر، پسر نداشتنش را فریاد می‌زند: "پسر دستش را گذاشت روی دکمه‌ی مرد. با حالت اجازه گرفتن اعلام کرد " می‌خوام دکمه‌هاتو پاره کنم. از بار اولی که دیدمت می‌خواستم این کارو کنم ... شدیدن ... چه طوری دلت می‌اد منو این طوری ول کنی؟ دست نخورده، تنها روی این تخت کوفتی؟ هی رنگ بزنی اون بومو."

عدم اطمینان از جایگاه در دو طرف موج می‌زند ... سوالاتی از قبیل: کی بود زنگ زد؟ یا در مقابل خواسته دیدن بوم پیرمرد به خاطر نداشتن اطمینان به درک هنری پسر می‌گوید: " نه بنار تموم که شد ببین. این طوری بیش‌تر بهت خوش می‌گذره کوچولوی خوشگل من" و بقیه‌ی دیالوگ‌ها و رفتارها.

البته نیازی نیست که بگویم در لحظه‌های گوناگون، جایگاه سوژه در برابر دیگری عوض می‌شود و گاهی پسر و گاهی پیرمرد مسلط بر اوضاع هستند.

### ۳. ماشین اوتیستی:

این واژه معمولاً به مکانیسمی اطلاق می‌شود که همانند یک ماشین فشار آورنده، شخص عصبی را در خود محبوس می‌کند و جداره‌های خود را به آن شخص نزدیک کرده و روی پهلوهای او فشار می‌آورد. شخصی که فشار به او وارد می‌شود نمی‌تواند هیچ حرکتی کند اما مهم این است که کنترل کامل دستگاه در اختیار بیمار عصبی است.

این مکانیسم در کجای این داستان وجود دارد؟

فشاری که پیرمرد به پسر وارد می‌کند و او نیز مطیعانه از آن پیروی می‌کند اما گاهی کنترلش را به دست گرفته و آن فشار را قطع می‌کند.

### ۴. لحظه شعله‌ور شدن جنون:

مهم‌ترین لحظه‌ی داستان این جاست.

می‌گویند بشر هیچ‌وقت به‌سادگی حاضر به تغییر جایگاه خود نیست.

زمانی می‌رسد که پسر از نداشتن جایگاه اغواگرانه خود نزد پیرمرد و حرکت از آن جایگاه به جایگاهی غیر واقعی و ذهنی و کاملاً آستره آگاه می‌شود. جنون شعله‌ور می‌شود. فریادهای ناشی از فقدان بلند می‌شود و نهایتاً پیرمرد متوجه می‌شود که دیگر آن پیرمردی با موهای جوگندمی و جذاب و هنرمند نیست. التماس می‌کند در لحظاتی جنون‌آمیز.

### ب- دکوباژ سینمایی:

از ابتدای داستان ما با تابلویی در حکم پراپ روبه‌رو هستیم. چیزی شبیه به گافین‌های هیچکاکی که در نهایت در برابر رابطه‌ی بیمارگونه‌ی پسر و پیرمرد از اهمیتی درجه دوم برخوردار است.

اما

تا انتهای داستان به صورتی رازگونه با آن روبه‌رو هستیم تا شیطنت نویسنده را درک کنیم. نویسنده از دید من از ابتدا ما را با بوم سرگرم می‌کند تا در انتها به شعله‌ورشدن جنون برسد آن هم به شکلی ناب.

و

در طول داستان به شکلی سینمایی بخش‌بخش‌هایی از تابلو را درک می‌کنیم تا به انتهای داستان که تمامی تابلو کشف می‌شود.

### ب- ساختار زبانشناسیک:

در این داستان، نویسنده از ادبیاتی روزمره و به اصطلاح کارناوالی استفاده کرده که برای همه‌ی ما آشناست و این زبان چه خصوصیتی دارد؟

این زبان دشمن درجه‌ی یک توتالیتاریسم هست، این زبان لخت و بی‌پرده از طرف پسر استفاده می‌شود و سعی دارد استبداد پیرمرد را در هم بشکند.

شکلی زیبا نیز در انتهای داستان مورد استفاده قرار گرفت: معما

معما چه بود؟ حضور دختر و نیازش به شلاقی که تا انتها نمی‌دانستیم در جهان مخصوص آن داستان وجود دارد.

به‌راستی دختر که بود؟

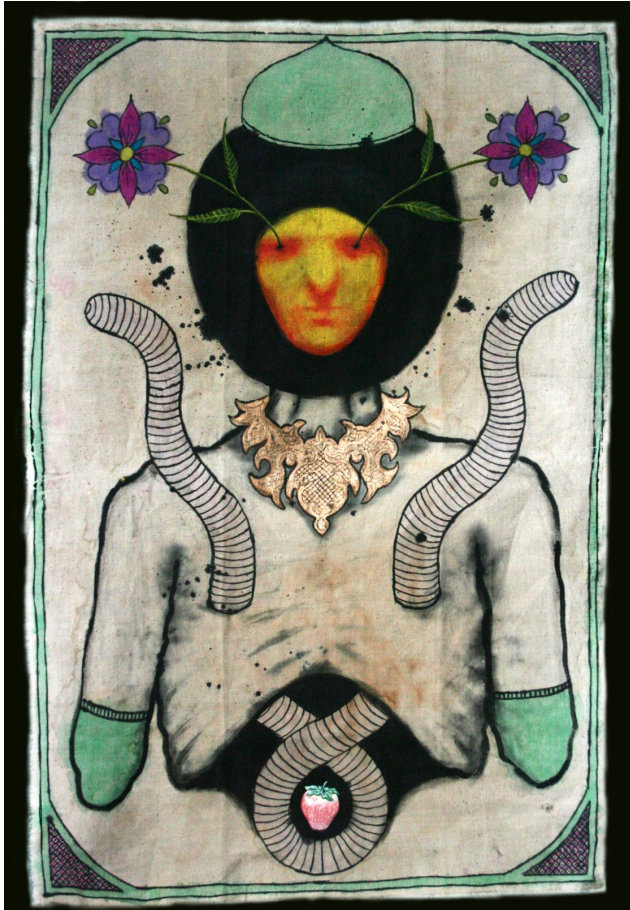
سنگ

از وبلاگِ «فقط یه خورده بیشتر»

۲۰۱۰.۴.۵

## دو نیم‌نگاه به یک اثر هنری

نوشته‌ی بالابان



در نگاه اول ، کادر طولی و عناصر بصری متقارن و به‌ویژه زوج ، جلب نظر می‌کنند. دو دست ناقص الخلقه ، دو گل چهار پر ، فرم کرم و زاویه‌ی نیم‌تنه‌ی اثر بر پایه‌ی مرطوب کار شده‌اند. به‌غیر از پرتره و گردن‌بند ، رنگ‌های سرد و پخته ، غالبیت دارند و این انسان زشت مُرده و بدن اش کرم هم گذاشته است. با گل‌هایی که از چهار لوتوس تشکیل شده است و زنانگی غالبی دارد و تنها طلق زیبایی کل اثر می‌باشد ، به جای چشم‌های نابینا ، اطراف را می‌بیند و رابطه‌ی رنگی و صریحی بین ناتوانی دست‌ها و افکار سنتی (کلاه گنبدی شکل) و گرفتاری فکری (هاله‌ی سیاه دور پرتره) وجود دارد. آلت جنسی زنانه مثل کرم

خالق اثر: کلاغ / جنسیت: مرد / هویت جنسی: همجنسگرا / سن نقاش در زمان خلق اثر: ۱۷ تکنیک: ترکیب مواد / ابعاد: Cm 45x70 / سال: ۱۳۸۶

تجزیه‌شدن جسد را صریح‌تر کرده است و با تغییرات

فاحشی که وارد اثر کرده است ، سر به عصیان برمی‌دارد.

در این بین ، تنها گردن‌بند که وسیله‌ی زیبایی و تزئین عاریتی و خارجی است ، هیچ رابطه‌ای با سوژه ندارد و

بدیهی است که این گردن‌بند ، در زیباتر جلوه‌دادن نقش ، هیچ نقشی نمی‌تواند داشته باشد. این گردن‌بند ،

پرکارترین و حساس‌ترین قسمت نقاشی است و از ختائی‌های غربی تبعیت می‌کند.

رخ داد تَرک

نوشته‌ی الهام ملک‌پور

از همه‌ی جاهای زبان می‌توانم استفاده کنم. استفاده از زبان لزومن ترک آن نیست. ترک، برداشتنی نیست. ترک، خوردنی است. یه ترک آن چه این نقاشی- متن سعی دارد به من بقبولاند سعی می‌کند. و این تقلا ایجاد اضطراب و داینامیک می‌کند. سعی می‌کند بقبولاند زیرا که سعی دارد به مخفی کردن. پنهان‌کاری از فاصله، اولین چیزی است که من می‌توانم (و باید) به آن اشاره کنم. برای شما هم پیش آمده است. مدام از چیزهایی حرف بزنید تا چیزهایی را نگوید (پنهان کنید) این شیوه‌ی صلبی پرداختن به چیزی است. تلاش می‌کنیم به آن نپردازیم و در عین حال تلاش می‌کنیم در جایی نگهش داریم. اشاره به ناممکن، اشاره به ممکن است. ولی اشاره به ممکن لزومن به ناممکن نمی‌پردازد

به قول آدورنو، کنترل، برای حفاظت از سوژه‌ی برساخته است. این نقاشی- متن با کانتکس برآمده از آن زد و خورد می‌کند. می‌خواهد به ما بقبولاند که تمام زخم‌ها از بیرون است ولی من به قرینه‌ها نگاه نمی‌کنم. نقاشی- متن از من می‌خواهد توجه ویژه‌ای داشته باشم به قرینه‌ها. ولی من به صدایی دیگر گوش می‌دهم. آن صدا که انگار از فاصله‌ای دور به لحاظ بعد زمانی من را به چالش می‌کشد. این صدا کمی هم ضعیف است. شاید اعتماد نفس لازم برای ورود به آن جا را ندارد. نمود آن توجه بیش از حد به امر تعادل است. تناقض در بارآوری سوژه‌های تصویری در موازات کانتکس زیستی متن- نقاشی به جرئت قابل لمس است.

کنترل، برای حفاظت از مشروعیت امر ماسبق. امر ماسبق، زیست متعارف است (به طور اخص زیست غیر هم‌جنس خواهانه) به قول آدورنو، سوژه، این-همانی Identity ابژه را کامل می‌کند. پس بد هم نیست دوباره نگاهی بیاندازیم.

اصیل دانستن امر ماسبق و ارزش دادن به امر اصیل و الحاق مشروعیت و حقانیت به امر اسبق پیش شرط تقابل سوژه و ابژه در این متن- نقاشی است. پس وقتی خود اثر چونین پیش‌شرطی را برای دخول لحاظ می‌کند و امر ماسبق را ستایش‌گرانه رها می‌کند تا قواعد بازی را تعیین کند و در عین حال از ترشحات آن تغذیه می‌کند پس خوراند چونین منطقی در متن، با توجه به گفت و گوی رانده شده به لایه‌ای دیگر، چه می‌تواند باشد؟



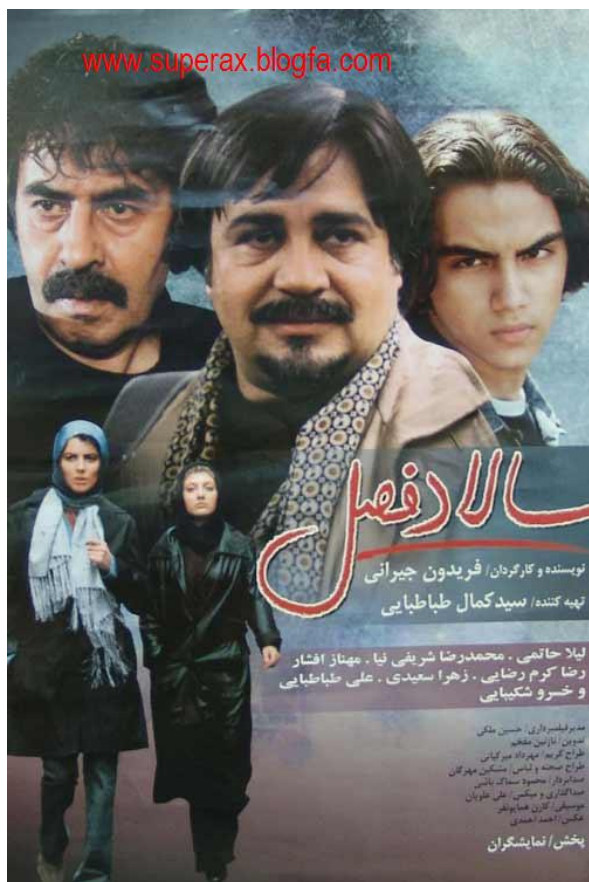
خشونت این متن- نقاشی از بیرون نمی تواند باشد . تمامی مواجهه‌ی این متن در ستیز با ابژه‌ی پس رانده شده‌ی اثر است. این متن- نقاشی نه متنی انتقادی در مقابل سوییجه‌ی فکری دیگری غیر هم‌جنس خواه ، نمی تواند باشد و نه می تواند روی کردی ایجابی برای طرح‌نمایی از خود ارائه دهد . . تنها و تنها میخ‌ها را بر پیکر خود می کوبد. کوندالینی و رویه‌ی تک نگارانه‌ی زیست متعادل ، هر کنشی را نسبت به روش‌های ماسبق اخته می کند و به کناری می گذارد.

قربانی پس ماند (همان که می ماند در لایه‌ای دیگر)، برای ساخت تساوی ابژه- سوژه . پس فهم دیگری از موجودیت ابژه‌ی منتشر منوط به اعتماد من خالق است به پخش دال مورد نظر در کانتکس تعریفی . به بیانی دیگر ، این- همانی ، زمانی در ذهن دیگری دیگر بیرونی نیست که حفاظت از سوژه موضوعیت خود را از دست داده باشد و دیالکتیک ابژه و سوژه به ساحتی هم‌گن در روش در آمده باشد.

بهتر است بگوییم زندگی کن پیش از آن که به دنبال دلیل بگردد . هیچ انسانی برای نفس کشیدن قبل از نفس کشیدن ، به دنبال دلیل و اثبات نمی گردد.

## نگاهی به سریال «آشپزباشی»

نوشته‌ی علی‌رضا



مجموعه‌ی آشپزباشی تازه‌ترین ساخته محمدرضا هنرمند است که حال و هوایی طنز دارد و بازیگرانی چون پرویز پرستویی و فاطمه معتمد آریا در آن به ایفای نقش می‌پردازند.

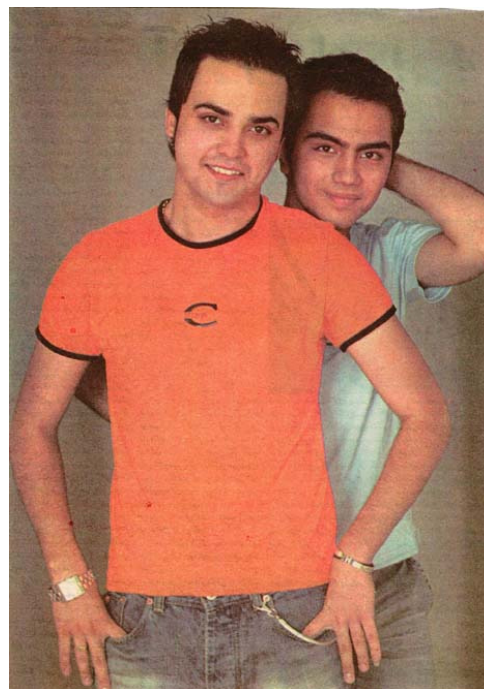
آشپزباشی را جواد نوروز بیگی برای گروه فیلم و سریال شبکه یک سیما در ۲۰ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای تهیه کرده است. محمدرضا هنرمند این مجموعه را براساس فیلم‌نامه‌ای از اصغر عبداللهی، امیر عباس ترابی و امیر حسین جهددوست کارگردانی می‌کند.

آشپزباشی ماجرای یک خانواده است که با هم رستوانی را اداره می‌کنند. و این رستوران هر بار دست‌خوش اتفاقاتی می‌شود که ماجراهای قسمت‌های مختلف مجموعه را شکل می‌دهد هنرمند پیش از این سری طنز کاکتوس و زیرتیغ را برای شبکه یک سیما کارگردانی کرده است.

محمدرضا هنرمند، یکی از کارگردان‌های معروف تلویزیون است. هنرمند، متفاوت از دیگران نگاه می‌کند و برای همین هم هست که کارهایش متفاوت از ساخته‌های معمول تلویزیون است. او به سلیقه و ذوق بیننده تلویزیونی احترام می‌گذارد و تلویزیون را به عنوان رسانه‌ای تاثیرگذار به خوبی می‌شناسد.

علی طباطبایی پسر تهیه‌کننده خوب کشورمان سید کمال طباطبایی است. فعالیت هنری وی با فیلم سینمایی سالاد فصل، محصول سال ۱۳۸۳ به تهیه‌کنندگی سید کمال طباطبایی و نویسندگی و کارگردانی فریدون جیرانی و با بازیگری محمدرضا شریفی‌نیا، مهناز افشار، لیلا حاتمی و زنده‌یاد خسرو شکیبایی آغاز شد.

سپس با بازی در فیلم سینمایی آماده‌باش در نقش نیما با مهدی سلوکی هم‌بازی شد.



وی هم‌چنین با بازی در فیلم ساعت ۲۵ نشان داد که از قابلیت‌های خوبی در عرصه‌ی بازی‌گری برخوردار است.

ساعت ۲۵ به کارگردانی مسعود آب‌پرور و تهیه‌کنندگی سید کمال طباطبایی در زمینه‌ی دفاع مقدس برای تلویزیون ساخته شد اما در سینما به اکران درآمد. این فیلم محصول سیما فیلم است.



فیلم بعدی علی طباطبایی، سریال ترانه‌ی مادری بود که در آن با بازی‌گران پیش‌کسوتی هم‌چون هما روستا، دانیال حکیمی و فاطمه گودرزی و بازی‌گران جوانی هم‌چون سیاوش خیرابی و محسن افشانی هم‌بازی بود.

علی طباطبایی در سریال آشپزباشی در نقش پسر کوچک

خانواده بازی می‌کند. این پسر، شخصیتی گوشه‌گیر و کم‌حرف و لجوج دارد و با این حال شخصیت وی، کاریزمای انکارنشدنی‌ای را به نمایش می‌گذارد، به طوری که دیالوگ‌هایی که با محوریت وی صورت می‌گیرند، عموماً درگیرکننده و سنگین هستند و در کل، در پی دیالوگ‌های مذکور، سکوت خاصی برای درگیر کردن بیشتر مخاطب در نظر گرفته می‌شود.



نکته‌ی جالب توجه در شخصیت این پسر کوچک خانواده، طرز متفاوت لباس پوشیدن وی و اصرار وی به متفاوت بودن است. عموماً پیراهن‌های قرمز و نارنجی می‌پوشد و حلقه‌ای نیز در انگشت وسط دست راست‌اش دیده می‌شود.

در یکی از صحنه‌ها، با یک شلوار جین پاره وارد خانه می‌شود. مادرش نگران می‌شود و علت

پارگی شلوارش را می‌پرسد. و این پسر، توضیح می‌دهد که شلوارش پاره نشده است و این شلوار را به خاطر این که دوست‌اش دارد، به قیمت بالایی خریداری کرده است و در ادامه درگیری لفظی بین او و مادرش پیش می‌آید و او بر متفاوت بودن‌اش تاکید می‌کند و اعلام می‌کند که این‌طور لباس پوشیدن را دوست دارم. در این صحنه، و در حین ادای این جملات، دست‌اش را روی سینه‌اش طوری قرار می‌دهد که حلقه انگشتر، در انگشت وسط‌اش به وضوح دیده می‌شود.

برای این هنرمندِ خوش‌استیل و کارگردانِ محترم سریالِ آشپزباشی و به‌خصوص نویسندگان محترم این سریال که سعی در آشکارکردنِ آرام و بی‌سر و صدایِ تفاوت‌های‌مان و محترم‌شمردنِ تفاوت‌های انسان‌ها دارند، آرزوی شادابی و سلامتی داریم و امیدواریم روزی فرا برسد که بتوانیم در کنار هم، عمق‌های بیش‌تری از روابط پیچیده‌ی انسانی را بکاویم و بتوانیم در کنار هم زندگی انسانی‌تری داشته باشیم.



## حرکتی که از داخل و از میان مردم آغاز شود ، موثر است گفت‌وگوی خشایار با یک فعال اجتماعی همجنس‌گرا

خشایار: سلام ، به‌عنوان سوال اول و آغاز مصاحبه لطفن خودتان را معرفی کنید .

س.س: س.س متولد ۱۳۶۶ ، همجنس‌گرا و ساکن تبریز

خشایار: آقای س.س شما از چه زمانی پی به گرایش جنسی‌تان بردید؟

س.س: راست‌اش را بخواهید ، از همان کودکی احساس می‌کردم که یک چیزهایی در من فرق دارند. از همان خواب‌های انزال گرفته تا ناتوانی در برقراری ارتباط عاطفی با جنس مخالف ولی خب ، نمی‌دانستم این‌ها چه معنایی دارند و علت‌شان چیست تا این که حدود پنج سال پیش با یکی از دوستان نزدیک‌ام صحبت می‌کردیم متوجه شدم که او نیز در کودکی احساساتی شبیه به من داشته است با این تفاوت که او کاملن علت احوال‌اش را می‌دانست و من نه ، و همین پنج سال پیش بود که من برای اولین بار با کلمه‌ی همجنس‌گرا آشنا شدم.

خشایار: چرا این قدر دیر؟

س.س: خب ، می‌دانید ، این‌جا ایران است. به نظر شما من کجا می‌توانستم با چنین کلمه‌ای آشنا بشوم که حالا راجع به دیر یا زود بودن‌اش بحث کنم؟ جایی که نه اینترنت درست و حسابی هست و نه موج‌های ماهواره‌ای بدون پارازیت ، از کجا باید راجع به این مساله اطلاعات کسب می‌کردم؟

خشایار: و همین که این کلمه را شنیدید با خود گفتید که خب ، من یک همجنس‌گرا هستم؟

س.س: مسلمان نه . سال‌ها با خودم درگیر بودم و این مساله به‌تازگی برای‌ام حل شده است.

**خشایار: و فکر می‌کنید علت این همه تاخیر در کنار آمدن با خودتان چه بود؟**

س.س: طرز زندگی و تربیت فرزندان در یک خانواده‌ی ایرانی.

**خشایار: می‌توانید کمی بیش‌تر توضیح بدهید؟**

س.س: ببینید، این که از بچگی همیشه به شما می‌گویند بزرگ می‌شوی، ازدواج می‌کنی و بچه‌دار می‌شوی و ما نوه‌ها مان را بزرگ می‌کنیم. حتی به شما مهلت این را نمی‌دهند که به یک هم‌جنس فکر کنید و اگر احیاناً هم به چنین رابطه‌ای فکر کنید فوراً سرکوب می‌شوید. خود من که ادعا می‌کنم در یک خانواده‌ی روشن فکر به دنیا آمده و تربیت شده‌ام، تمامی این مشکلات را داشته‌ام و حتی یک‌بار که با یکی از پسرهای فامیل مشغول بررسی بدن‌های هم بودیم، گیر پدر این پسر افتادیم و آن وقت حتی به من اجازه ندادند در مورد درست یا غلط بودن کارم فکر کنم و آن قدر به من گفتند که این کار یک گناه بزرگ است که من باورم شد اشتباه کرده‌ام. ما این‌جا تنها چیزی که به‌عنوان نمود عیان هم‌جنس‌گرایی داریم، بچه‌بازها و کونی‌ها هستند و اگر بخواهی به کسی بگویی که هم‌جنس‌گرا هستی، فوری یکی از این دو برچسب را خواهی خورد.

**خشایار: و بالاخره چه طور به یقین رسیدید که شما یک هم‌جنس‌گرا هستید؟**

س.س: خیلی اتفاقات دست به دست هم دادند که مهم‌ترین‌شان ارتباط جنسی و عاطفی با یک هم‌جنس بود که نقش زیادی در آشنایی من با خودم داشت و صد البته نمی‌توانم بگویم که این به‌ترین راه است.

**خشایار: چرا؟**

س.س: اولن شما مطمئن نیستید طرفی که می‌خواهید با او باشید، واقعاً یک هم‌جنس‌گراست چون بیش‌تر مردم در طول زندگی برای یک‌بار هم که شده با یک هم‌جنس ارتباط جنسی برقرار می‌کنند و اگر این فرد آدم مطمئنی نباشد زندگی‌شان واقعاً در معرض خطر قرار می‌گیرد.

خشایار: خب، اگر موافق باشید کمی از این بحث بیرون بیاییم. وقتی وضعیت جنسی‌تان برای خودتان مشخص شد، زندگی‌تان چه تغییری کرد؟

س.س: مسلمان خیلی چیزها عوض شده است، با همجنسگرایان بیش‌تری آشنا شده‌ام و احساس تنهایی نمی‌کنم. قبل از این ماجرا من فقط شاید دو نفر را می‌شناختم که همجنسگرا هستند ولی الان وضعیت‌ام فرق کرده است. با دوستان همجنسگرایی آشنا شده‌ام و بخش بزرگی از زندگی عاطفی‌ام را با آن‌ها می‌گذرانم. وقتی با آن‌ها و در کنار آن‌ها هستم، حس زندگی و شور و شوق دارم و فضاهای تاریک و مرگ‌آور زندگی‌ام ترک‌ام کرده‌اند.

خشایار: علت این تغییر وضعیت چیست؟

س.س: فکر می‌کنم علت‌اش احساس امنیتی است که من به افراد مانند خودم می‌دهم. زمانی که وضعیت‌ام را مشخص نکرده بودم، افرادی که در اطراف‌ام بودند به خاطر مسایل امنیتی، وضعیت خود را با من مطرح نمی‌کردند و البته این یک امر طبیعی است، همان‌طور که الان من به آدم‌های دیگر اعتماد نمی‌کنم.

خشایار: فکر می‌کنید این گسترده‌تر شدن ارتباطات چه منافع یا زیان‌هایی خواهد داشت؟

س.س: فکر می‌کنم منافع زیادی داشته باشد، چون بالاخره ما از یک جنس هستیم و حرف هم‌دیگر را به‌تر می‌فهمیم. ما درد هم‌دیگر را می‌فهمیم و بیش‌تر می‌توانیم به هم کمک کنیم و با کارهای فرهنگی و اطلاع‌رسانی می‌توانیم کاری کنیم که کم‌کم بچه‌ها در جامعه از سنین پایین‌تر با این مساله روبه‌رو شوند و مشکلاتی که ما از سر گذرانده‌ایم را نداشته باشند. ولی از بابت زیان هم نباید غافل شد و جانب احتیاط را از دست داد چون ما هرچه متشکل‌تر شویم و ارتباطات جمعی بیش‌تری داشته باشیم بیش‌تر به چشم خواهیم آمد. البته می‌شود گفت که این جلوی چشم بودن فوایدی هم می‌تواند داشته باشد. ما در جامعه دیده خواهیم شد و از آن شکلی غیر عادی و زشت که برای اکثر مردم جا افتاده است فاصله خواهیم گرفت. در دست‌رس بودن ما فرصتی را برای



آشنایی مردم با ما در اختیار قرار خواهد داد و ممکن است در صورت رفتار صحیح ، افکار نا سالم کم کم از بین بروند.

**خشایار:** فکر نمی کنید کمی ایده آل به قضیه نگاه می کنید؟ آیا فکر نمی کنید که ممکن است افرادی در بین خود شماها باشند که اعتماد به آنها و همکاری با آنها در فعالیت های فرهنگی و اطلاع رسانی ، لطماتی را متوجهی زندگی عادی شما بکند؟

س.س: من نگفتم این کار ساده است. ولی هیچ کاری را تا برای خودتان ساده نکنید ، ساده نخواهد شد. حتمن در بین خود ما هم افرادی هستند که اعتماد به آنها خطرآفرین است. اما ماها هر قدر هم غیر قابل اعتماد باشیم هرگز راضی نمی شویم کاری بکنیم که دوستان مان شناسایی شده و مشکلی در زندگی عادی شان پیش بیاید. ما هم دیگر را به سادگی به دست نیاورده ایم.

**خشایار:** فکر نمی کنید که زندگی و فعالیت فرهنگی و اطلاع رسانی در این مورد در خارج از ایران به مراتب راحت تر و موثرتر باشد؟

س.س: در مورد راحت تر بودن مسلمان حق با شماست ولی در مورد تاثیرگذاری ، من این طور فکر نمی کنم. به طور مثال ، چندین و چند کانال تلویزیونی سیاسی هست که همیشه قصد تحریک مردم و براندازی نظام را دارند. تمام این کانالها در خارج از ایران هستند و همیشه دیده ایم که هیچ تاثیری بر شرایط معیشتی مردم نداشته اند. ولی حرکتی که از بطن مردم باشد این طور نیست. همه ی ما می توانیم قبل از این که اتفاق ناگواری برای مان بیافتد و خروج مان از ایران با مشکل مواجه شود ، این جا را ترک کنیم و خارج از ایران زندگی نسبتن آرامی داشته باشیم ولی عقیده ی شخصی من این است که ما مردم این سرزمین هستیم و باید تلاش کنیم تا به روزی برسیم که بتوانیم در همین سرزمین و در همین شهر خودمان به راحتی زندگی کنیم بدون این که سنگینی نگاه های سرزنش آمیز را به روی سرمان حس کنیم.

**خشایار:** پس شما فعلا در فکر خروج از ایران نیستید؟

س.س: نه. البته تا وقتی که واقعا مجبور نشده‌ام.

خشایار: ما هم امیدواریم که هیچ‌گاه مجبور به ترک وطن و مهم‌تر از آن ترک فعالیت‌های فرهنگی و اطلاع‌رسانی نشوید و از این که با حوصله به سوالاتمان پاسخ گفتید از شما ممنونیم.

بازی به تکنیک استانیسلاوسکی  
مسعود صبا

( یک قدم جلو

به ذره اون ورتر

خوبه)

صدای برخورد چوب

اکشن

(خُب ، تمرکز

تمرکز

حرکت )

( هی تو !

تویی که نمی تونی عاشق باشی

دویست دارم رو بی خودی تلف نکن

ای کاش دویست داشتم

ولی من)

می خواهم بدنِ گرمات را

هوسات را

وسوسه‌ی چرکینِ ساییده‌شدنِ پوست‌مان ..

(دستاتو حلقه می‌کنی دورِ کمرش

می‌گی: رومئو می‌شم .. رومئوی هوس‌باز

اون جا تویی و پیکرِ زولیت)

بتاز رومئو

( تو ، تویی !

تو اگر رومئو باشی که دیگه تو نیستی

کی هستی ؟

حتی رومئو هم نیستی !؟

صحنه رو گم می‌کنی ، خودتو گم می‌کنی .. )

خراب شد

کات ..

## برای زیوندهای در آب بالابان

باد..

خاک..

آتشین

نوای چشمان آتشین را ، از آبهای کدالین چشمه‌ی ناشناس

از اعماق انزوای کدالین کوه دور از دسترس

گذر داده‌ای؟

سیاوش! تو گریه هم می‌کنی؟

سیاوش! تو روی روزنامه هم غذا می‌خوری؟

## زلزله

### نوشته‌ی خشایار

قسمت اول - تهران

داستانی شروع می‌شود. اما ندیده‌ام داستانی تمام شود. داستان‌ها تمام نمی‌شوند.

### کوکب

شوهراش کارگردان سینماست. از این حرفه‌ای‌های خریول. احساساتی و خریول. چیز فهم و خریول. مرد خوبی است و می‌توان برای ادامه‌ی داستان او را به حال خود رها کرد و زیاد پای‌اش نشد.

سیگار وینستون می‌کشد و همیشه‌ی خدا جای قرمزی لب‌هاش می‌ماند ته سیگار که به طرز فجیعی خاموش شده توی زیرسیگاری و دود از سرش می‌رود ناله‌وار. غلیظ آرایش می‌کند. پنجاه‌ساله است. بودایی است و هر سال یک بار می‌رود تبت برای کارهایی. نمی‌دانم، آرامش می‌گیرد، ارتباط می‌گیرد، کاری می‌کند بالاخره.

دو پسر و یک دختر دارد که خارج از ایران راهی‌شان کرده بروند زندگی کنند و آدم شوند. خریولن خُب.

### منصور

نویسنده است. اول آمده بود دفتر آقای کارگردان، کوکب هم آن جا بود، از تبریز آمده بود تا فیلم‌نامه‌اش را بفروشد. از طریق یکی از دوستان‌اش معرفی شده بود. قرار شد فردا جواب بگیرد. وبلاگ هم می‌نوشت. گی است و دوستان گی در تهران دارد. به یکی‌شان زنگ زده بود عصری و قرار می‌گذاشته بودند. بلاگر جدیدی هم آمده بود سر قرار که به نظرش بهترین پسر دنیا آمد یک دفعه‌ای و عاشق‌اش شد. عاشق شده، مانده تهران. فکر کرده هنوز

سی سال اش نشده و می تواند زندگی زیبایی را با یک پسر در تهران بسازد. همیشه گفته ، آدمی که اسپانسر عاطفی دارد ، از پس شرایط بسیار سخت ، بر می آید.

## موبایل

نام دیگر اش تلفن همراه است. وسیله ای بسیار حیاتی است که انسان های شهری همیشه و در هر شرایطی همراه خود دارندش و بسیار دوست اش می دارند ، خیلی بیش تر از حیوانات خانگی. هر روز و هر روز به برق وصل اش می کنند تا شارژش کنند و وقتی شارژش تمام می شود ، زمین و زمان را به هم می ریزند تا پریز برق را پیدا کنند. نفس است. زندگی است. بدون او زندگی ممکن نیست. این موبایل دست منصور است و گاهی زنگ می خورد و منصور جواب می دهد. شما این جا مجبور هستید شخصیت کسی که پشت خط با منصور صحبت می کند را با شخصیت خود موبایل یکی بگیرید. چون هیچ توضیحی درباره ی او داده نمی شود. معذورم.

## این صحنه ی اول

صبح که بیدار شد می دانست که کسی را می بیند امروز و عاشق اش می شود در دم. می دانست. چون بودایی است. خیلی خوب خود اش را می شناسد و با انرژی هایی که احاطه اش می کنند آشناست. همین که بیدار شد فهمید که امروز رنگ دیگری دارد. فهمید که عاشق خواهد شد. آقای کارگردان رفته بودند ورزش صبحگاهی بفرمایند و سالم و شاداب برگردند. احمقانه است ، ورزش در تهران. سیگاری بر می دارد و همان توی تخت روشن اش می کند. خود اش و بدن اش دو نفر هستند و او افتخار می کند به این که با بدن اش پس از سالها توانسته است دوستی خوبی برقرار کند. او پیش قدم شده است و دست دوستی به سوی بدن اش دراز کرده است و بدن اش هم دست رد به سینه اش نزده و قبول اش کرده مرامی.

سینه هایش طراوت جوانی اش را ندارند ولی آویزان آویزان هم نیستند. نمی شود گفت بدن خوش فرمی دارد ولی توی ذوق هم نمی زند. بدن اش پنجاه ساله است. لُخت و سیگار به دست روبه روی آینه ی قدی اتاق خواب ایستاده است. وزن اش در حدود نود کیلو گرم باید باشد. چون خودش را وزن نمی کند. مفهومی ندارد. با کسی

دوست باشی و هی کنترل اش کنی. منطقی نیست اصلا. مردسالارانه است. دوستی باید بر اساس دو چیز استوار شود. آزادی و امنیت. آن‌ها دوست هستند. پس او سعی می‌کند تا جایی که می‌تواند به بدن اش احساس آزادی و امنیت بدهد. ناگفته نماند که به صورت کاملاً طبیعی، بدن اش هم تمام سعی اش را می‌کند. موفق شده‌اند. ده سال است که دکتر نرفته‌اند، هیچ‌کدام. این یکی سیگار می‌کشد و آن یکی عاشق می‌شود. ولی نه این در اثر عشق، سراغ روان‌پزشک می‌رود و نه آن یکی به خاطر سیگار دنبال متخصص مجاری تنفسی و قلب و عروق می‌گردد.

خوب زندگی می‌کنند با هم.

### این هم صحنه ی دوم

استرس دارد، فارسی که حرف می‌زند اعتماد به نفس ندارد و چون این را می‌داند، سخت‌اش است. اگر نمی‌دانست (مثل خیلی چیزهای دیگر) فکر می‌کرد راحت‌تر باشد. کوکب را دوست داشته از همان دیدارِ دیروز. زنِ خوبی است. آرامش می‌دهد. انگار نجات‌اش می‌دهد کوکب. جوری برخورد کرده انگار سال‌هاست می‌شناسدش. در برخورد اول تعجب نکرده منصور، ولی شب که فکر کرده دیده که باید تعجب می‌کرده از این همه صمیمیت در دیدار اول. کوکب تقریباً هم‌سن مادرش است ولی کمی سرزنده‌تر. آقای کارگردان مبلغ مناسبی پیشنهاد می‌کند و منصور قبول می‌کند. کوکب می‌پرسد که منصور آیا می‌خواهد در تهران بماند و کار و زندگی کند؟

منصور باز در این لحظه هیچ تعجبی نمی‌کند و توضیح می‌دهد که دیشب دقیقاً به همین فکر می‌کرده و احساس کرده دیشب که دوست دارد در تهران بماند. در دل اش به خودش می‌خندد و خودش را مسخره می‌کند. جوری وانمود کرده که انگار در تهران ماندن و کار و زندگی در تهران برای او، یک انتخاب است و می‌تواند انتخاب اش کند. در دل اش می‌داند که چاره‌ای جز تهران ماندن ندارد. همه چیز تمام شده است. عاشق شده و هیچ چاره‌ای ندارد. کیش و مات. انتخاب بی‌انتخاب.



کوکب از منصور می‌خواهد در دفتر شوهرش کار کند. کوکب فیلم‌بردار است. منصور و کوکب هم‌کار می‌شوند و هر دو کارمند شوهر کوکب. کوکب سیگار تعارف می‌کند و منصور فندک‌اش را روشن می‌کند. منصور، عاشق که می‌شود، با هر حرکتی و هر اتفاقی، به یاد معشوق می‌افتد. زیباترین پسر دنیا که وبلاگ‌نویس است و دیروز هم‌دیگر را دیده‌اند، سیگاری است.

### صحنه ی سوم

هیچ صدایی نیست. روی تخت دراز کشیده است در مسافرخانه‌ای در تهران. در شهر عشق. کسی هست که امروز نفس می‌کشد. انگار همین آدم، دیروز نفس نمی‌کشیده و از امروز شروع به نفس کشیدن کرده است. انسان‌ها فقط وارد زندگی هم‌دیگر می‌شوند. هیچ انسانی از زندگی هیچ انسانی دیگری، هیچ وقت، خارج نمی‌شود. زیباترین پسر دنیا وارد زندگی‌اش شده است. عشق‌های قبلی همه یک‌طرفه بوده‌اند. عشق‌هایی که به سوی یک استریت زیبا جهت می‌گرفتند و هیچ مجال ابراز پیدا نمی‌شد. گم می‌شد توی خودش. زنگ می‌زد، هدیه می‌خرید، دل‌تنگ می‌شد ولی در به‌ترین حالت با یک چهره‌ی متعجب و کمی نگران، مواجه می‌شد. منصور حالت خوبه؟ منصور ما هنوز دوستیم. منصور بریم دکتر؟ حس می‌کنم حالت خوب نیست. این بار اما این پسر، گی است خودش. ولی منصور این‌طور عادت کرده است. اصلاً تعریف عشق برایش این‌طور شده است. تو باید زنگ بزنی. تو باید حال‌اش را بپرسی. او اهمیتی به تو نمی‌دهد. موبایل زنگ می‌خورد. و ما فقط می‌توانیم از پشت یک سکوت شیشه‌ای منصور را ببینیم که بهت‌اش می‌برد. هیچ صدایی نیست. بعد از چند ثانیه آرام‌گوشی را بر می‌دارد، آرام‌گوشی را به سمت گوش‌اش می‌برد و آرام حرف می‌زند. هیچ صدایی نیست. بهت‌اش برده است، کم‌کم آثاری از لبخند را بر چهره‌اش می‌توانیم ببینیم. لبخندی که با مقدار کمی از بهت باقی مانده، حالت بسیار زیبایی پیدا کرده است. منصور قدم می‌زند و حرف می‌زند، آرام، پرده‌ی سرخ‌رنگ تنها پنجره‌ی اتاق را کنار می‌زند و تهران را نگاه می‌کند و حرف می‌زند. دراز می‌کشد روی تخت و همه‌ی روزها و شب‌های تبریز، یک‌جا از جلوی چشم‌اش رد می‌شوند. همه چیز عجیب است در تهران. همه چیز بر عکس و دوست‌داشتنی است این‌جا. پاهایش را جابه‌جا می‌کند، به پهلو می‌خوابد، زانوهایش را به سمت شکم‌اش جمع می‌کند و حرف می‌زند و با موهای سینه‌اش بازی

می‌کند آرام. دو باره برمی‌گردد و به پشت می‌خوابد. به جایی در دوردست‌ها نگاه می‌کند و خوش حال است. هیچ صدایی نیست.

داستانی شروع می‌شود. اما ندیده‌ام داستانی تمام شود. داستان‌ها تمام نمی‌شوند.

## قدرت انقلابی خنده‌ی زنان

### ترجمه‌ی سعید

در آغاز مزاح بود، پایان برای زنان است. زنده بدون هیچ سخنی، در حالی که مردان بعد از آن در شرایط بدتری هستند. قبل از اینکه شئون در حالت خوابیده با شعف و رضایت این کلمات را به او بگوید! سخت سخت، بسیار بسیار منطقی. تو اولین شخص شینگلر. هنر، یک حالت درونی نا تمام. جیمز جویس، رستاخیز مردگان



تاریخ هنر غرب با تصاویری از خنده شروع شد - خنده زنان. در کتاب زندگی هنرمندان، در مقاله‌ای مربوط به ترتیب تاریخ هنر، جورجیو واساری راجع به لئوناردو داوینچی به ما می‌گوید که در جوانی او دوره زندگی هنری خود را با کشیدن پرتره‌ی زنانی که در حال خندیدن هستند شروع کرد. پرتره‌ی زنان خندان "teste di femmine, che ridono," اول به وسیله گل درست می‌شدند و بعد با گچ به آن‌ها شکل می‌دادند، می‌توانستند زیباتر از این باشند اگر

به دست یک استاد ساخته شده بودند ( فروید : 111 : 1910 ). پرتره‌ی زنان خندان حالت خود را در کارهای لئوناردو از دست داد، ولی وقتی فروید تاریخ هنرنویسان را متوجه تحلیل خود از دوران کودکی لئوناردو ساخت، او به گزارش واساری از این پرتره‌ی زنان در حال خنده رجوع می‌کند: "این مقاله تا زمانی که قصد اثبات پیری را ندارد، کاملاً به دور از شک است،" فروید ما را مجاب می‌کند و بدین وسیله شک ما را بر می‌انگیزد ( فروید : 111 : 1910 ).

یک مسئله این‌جا مورد بحث می‌باشد : فروید در روشی که لئوناردو در پرتره‌های بعدی خود به تصویر زنان در حال خنده رجوع می‌کرد به یک حالت وسواسانه فکری ظنین شد. او تعدادی از تکه‌های گم‌شده را مورد بررسی

قرار داد تا بل که به یک سر نخ در یکی از مشهورترین رازها در تاریخ هنر برسد — معمای حل نشده‌ی حالت چهره‌ی مونالیزا. فروید مسحور آن خنده شده بود، او متوجه این شد که در میان تاریخ هنرنویسان این راز به یک موضوع فکری حساس بدل شده است. او تصویر اولیه‌ای از این نقاشی ارائه می‌دهد به طریقی که انگار دارد قطعه‌های رازی ناگشوده را کنار هم می‌چیند. فروید بعد از بررسی کردن تعدادی از شرح‌حال‌نویسان لئوناردو متوجه شد که آن‌ها نیز همانند دیگران دچار دغدغه‌ی فکری این لبخند راز آلود شده‌اند: "والتر پیتز، آن‌ها در نقاشی مونالیزا حضور و حالتی را می‌بینند ... که بیان‌گر چیزیست که مردان طی سالیان دراز خواسته‌اند. .. با حساسیت تمام می‌نویسد "خنده‌ی ژرف و عمیقی که به وسیله‌ی چیز نادرست و فاسدی در آمیخته شده که در تمام کارهای لئوناردو دیده می‌شود" (فروید : 110 : 1910). نظر این‌که دو حالت متضاد و معکوس هم در فرم چهره‌ی مونالیزا با هم ترکیب شده‌اند در چندین نقد و مقاله تکرار شده : برای آنجلو گنتی این لبخند فراتر از یک لبخند است: این یک لبخند است ، و چیزی که بیان می‌کند حالتیست کاملاً با اصالت و جوهره‌ی زنانه ، "خانم در آرامشی شاهانه و خالص لبخند می‌زند : غریزه‌ی او برای غلبه کردن ، ستم‌گری ، تمام گونه‌های وراثتی ، انگیزه‌ی فریفتن و به دام انداختن ، دل‌ربایی فریبنده ، مهربانی‌ای که نیتی بی‌رحمانه را پنهان می‌کند ، تمام این‌ها پشت حجاب خنده‌اش پدیدار و ناپدید می‌شوند و به زیر خاک می‌برد در نظم لبخندش. .. مهربان و شرور ، ظالم و دلسوز ، دل‌پذیر و نامطبوع ، او می‌خندد" (فروید : 109 : 1910) .

بعد از بررسی و مراجعه به تعداد زیادی از انواع مختلف این مقاله‌ها ، هیچ جواب و نتیجه‌ی رضایت‌بخشی برای این معما حاصل نشد ، فروید اعلان کرد که این تحقیق را متوقف کرده و تسلیم شده است: "بگذارید ما معمای حل نشده‌ی حالت چهره‌ی مونالیزا را حل نشده رها کنیم ، و به این نکته اشاره کنیم که مسلماً لبخند او یک شیدایی با همان قدرت و بدون کم و کاستی‌ای از تمام کسانی که طی این چهارصد سال اخیر به آن نگاه کرده‌اند درون هنرمند ایجاد کرده" (فروید : 109 : 1910). اما این یک حيله است ، در آن زمان یقیناً فروید لبخند مونالیزا را به خنده‌ی سفالینه‌های دوره‌ی جوانی لئوناردو و بعد از آن به مادر لئوناردو ربط می‌داد: "به احتمال زیاد لئوناردو شیفته‌ی خنده‌ی مونالیزا شده چون چیزی را که برای مدتی طولانی درون ذهن‌اش مخفی شده را بیدار می‌کند — احتمالاً یک خاطره‌ی قدیمی" (فروید : 110 : 1910). فروید این‌طور ادعا می‌کند که: "این زنان در حال خندیدن

چیزی نیستند جز بازآفرینی و تکرار حالت مادر خود لئوناردو کاترینا ، و برای ما این احتمال شکل می‌گیرد که این خنده‌ی اسرار آمیز از آن مادر لئوناردو می‌باشد – لبخندی که شیفته‌ی آن بود و گم‌اش کرده بود تا زمانی که آن را دوباره در خانم فلورانس پیدا کرد" (فروید : 111 : 1910).

با پرتله‌های خندان از دست رفته ، اطلاعات کمی از کاترینا موجود است ، کسی که فروید آن را این‌گونه وصف می‌کند "احتمالاً یک دختر روستایی که وقتی خیلی جوان بود بچه نامشروع‌اش را از او جدا کرده‌اند". نام او در دفتر یادداشت روزانه‌ی لئوناردو دیده نشده به جز در رابطه با حساب‌های قابل توجه‌ای برای مخارج تشییع جنازه به نام او. فروید کاملاً مطمئن احساس می‌کرد تصویری که از او در ذهن کودکش به یاد مانده چهره‌ی در حال خندیدن اوست. " این خاطره به اندازه‌ای برای او اهمیت داشت که نمی‌توانست از آن رها گردد و زمانی که برای یک‌بار بیدار شد دائماً سعی کرد به آن حالتی جدید بدهد" (فروید : 110 : 1910). فروید یکی از آن دسته انبوه محققانی بود که عقیده داشتند لئوناردو می‌کوشیده این حالت را در تمام کارهایش به تصویر بکشد. مقداری در مورد این پرتله‌های زنان خندان و راز آلودگی حالت آنان برای مدتی طولانی مورد بحث و کنجکاوی در تاریخ هنر قرار گرفته.

## مصاحبه با محمد و سامان ، زوج همجنسگرا

### بخش اول

### رسول معین (فریان)

پیش رو گپ و گفتی داریم با یک زوج دگرباش ، ابتدا به محمد و سامان به بهانه‌ی نزدیک بودن پنجمین سالگرد ازدواجشان شادباش گفته و برایشان شادی و تندرستی امید داریم. این گپ و گفت را در دو بخش خواهید خواند. بخش اول مربوط گپ با محمد و بخش دوم با سامان است. بخش اول را محمد از قبل از تشکیل زندگی مشترک خواهد گفت و بخش دوم را با سامان بعد از آن گفتگو خواهیم داشت.

### رسول: سوال اول ؛ خودت و سامان را به خوانندگان ما معرفی می‌کنی؟

محمد: من محمد ۳۰ ساله هستم متولد تهران و سامان ۲۶ ساله و متولد یکی از شهرهای جنوبی است. و در پنجمین سال زندگی مشترکمان هستیم و در حال حاضر در شهر کوچکی در غرب کشور روزگار می‌گذرانیم.

### رسول: چه‌طور با سامان آشنا شدی؟

محمد: قبل از آشنایی با سامی به چت روم و سایت‌های دوست‌یابی به‌شدت معتاد بودم ؛ آدم‌های زیادی دیده بودم و با خیلی‌ها رابطه داشتم ، روزی با دوستم برای قدم‌زدن مثل همیشه در خیابان ولی‌عصر بودیم ؛ که دوستم جلوی پسری را گرفت و شروع به احوال‌پرسی کرد ، اون پسر همین سامان من بود و این اولین برخورد ما دو نفر بود.

سامی و خانواده‌اش دو سال بود از شهر خودشان به تهران آمده بودند ، پسر سربه‌زیر و معصومی به نظر می‌رسید و در همان دیدار به نظرم پسر دل‌نشینی آمد.

**رسول: از بین آن همه رابطه که داشتی ، چرا سامان ؟**

محمد: سامی شماره اش را به من نمی داد ، من شماره ام را به او دادم. من دنبال یک رابطه همیشگی نبودم ، بعد از گذشت زمان و تحمل شکست های زیاد در رابطه های رنگارنگی که روزی می خواستم طولانی باشند ؛ به این نتیجه رسیده بودم دو همجنس هیچ زمان نمی توانند بیش تر از یک سال با هم باشند ، آن هم نه به عنوان پارتنر بل که دوست پسر. اما سامان مرا جلب کرده بود ، راستی و سادگی و معصومیتی که کم تر در کسی دیده بودم ، او روحش را سالم نگه داشته بود و یا بهتر بگویم تلاش داشت سالم نگاه دارد.

**رسول: منظورت از این که روحش را سالم نگه داشته بود چیست ؟**

محمد: مثل من نبود ، من با افراد زیادی رابطه داشتم و به خیلی ها گفته بودم دوستت دارم بدون اینکه در حقیقت دوست شون داشته باشم ، به یک جور کرختی توی عشق و دوست داشتن مبتلا شده بودم ، منظورم این ست ؛ وقتی با هر کسی رابطه چه جنسی و چه عاطفی برقرار می کنی از خیلی چیزها کم کم دور می شی ، که گاهی خیلی افراد هم به کل فراموشش می کنند.

**رسول: درباره ی سامان ، عشق در یک نگاه بود ؟**

محمد: نمی شود فقط این اسم را گذاشت ، بیش تر جرقه ی یک عشق بود در یک نگاه.

**رسول: عشق در یک نگاه را پس قبول نداری ؟**

محمد: نه دقیقن ، بیش تر معتقدم چیزی که در یک نگاه پیش می آید ممکن است هوسی آتشین باشد و احتمال کمی دارد جرقه ی یک عشق آتشی باشد. هر چه بیش تر با هم آشنا می شدیم و رابطه مان نزدیک تر و عمیق تر می شد ، بیش تر پی می بردیم که عشق بوده نه یک هوس زودگذر.

**رسول: چه قدر طول کشید تا هم دیگر را شناختید و انتخاب کردید ؟**

محمد: کم‌تر از ۹ ماه ، اما بعد از این سال‌ها هنوز هم نکته‌های بیش‌تری از روحیات و اخلاق سامی دستم می‌آید. همان آغاز پیش‌نهاد دادم بی‌اف شویم اما سامان منطقی‌تر از من بود و همیشه می‌گفت باید بیش‌تر از هم شناخت پیدا کنیم ، به قول خودش اگر زندگی یک بازی باشد پس چرا آن را به به‌ترین نحو بازی نکنیم ؟

**رسول: خانواده‌ی هیچ‌کدام از شما می‌دانستند شما دگرباش هستید؟**

محمد: نه اصلن ، من تک‌فرزند بودم و امید و آرزوی پدر و مادرم مثل خیلی‌ها پشت سرم که مرا در لباس دامادی کنار یک دختر ببینند ، سامان کمی از من آزادتر بود شاید به خاطر سن کم‌ترش ، اما خانواده‌ی هیچ‌کدام از ما به هویت ما پی نبرده بودند.

**رسول: هیچ‌وقت نخواستید بودید پیش‌تر از آشنایی با یک‌دیگر به خانواده‌های‌تان این موضوع را بگوئید؟ یا به قولی کامینگ‌اوت (coming out) کنید؟**

محمد: واقعن از ته دل نمی‌خواستیم ، با خانواده‌های مذهبی و متعصبی که ما داشتیم این کار عملن طرد شدن به بدترین شیوه بود و برای ما که هیچ پشتوانه‌ای نداشتیم عملی نبود. اما اجبارهایی هم بود که نمی‌شد آن‌ها را ندیده گرفت ، به قول خودت گاهی برای به دست آوردن چیزی باید چیزی را از دست داد.

**رسول: چی شد که تصمیم گرفتید تو به خانواده‌ات موضوع را بگویی؟**

محمد: من در سن ازدواج بودم ، از دید والدینم دیر هم شده بود ، برای این‌که از زیر ازدواج اجباری شانه خالی کنم خیلی ترفندها به کار بردم اما بالاخره تا جایی می‌شد این بازی رو ادامه داد ، مطمئنم اگر سامی را نداشتم تن به ازواج اجباری با غیرهمجنس داده بودم ، ولی من کسی را داشتم که باید برای نگه داشتن و از دست ندادنش مبارزه می‌کردم.



**رسول: به خاطر سامان از خانواده جدا شدی؟ چه طور این کار را انجام دادی؟**

محمد: اگر برای داشتن سامی بیشتر از این هم لازم بود دریغ نمی‌کردم، یک‌روز پیش از تعطیل شدن شرکت؛ رفتم دفتر پدرم، من در شرکت پدرم کار می‌کردم، مشغول صحبت با تلفن بود، صحبت‌اش که تمام شد پرسید محمد جان چی شده؟ آمدی بریم خونه؟ و نگاهی به ساعت‌اش انداخت، بدن‌ام یخ زده بود و گویی از ته چاه حرف می‌زدم، گفتم بابا من می‌خواهم با یک پسر زندگی کنم. با همان لبخند که داشت به من نگاه کرد، دوباره این بار بلندتر گفتم، لبخندش دیگر نبود، نگاهی به من کرد انگار چیزی که می‌شنید را نمی‌توانست درک کند و بفهمد.

**رسول: عکس‌العمل بعدی پدرت چه بود؟**

محمد: خدا می‌داند چه در ذهن داشت، چند دقیقه ساکت بود و فقط مرا نگاه می‌کرد منم با انگشتان‌ام بازی می‌کردم، بعد خیلی ملایم گفت برو بیرون، شب در خانه در این مورد حرف می‌زنیم، الان می‌خواهم تنها باشم.

**رسول: به همین راحتی پذیرفت؟**

محمد: نه او نپذیرفت، با اخلاق پدرم آشنا بودم، معلوم نبود چه در ذهن دارد، رفتم خانه وسایلم رو جمع کردم، از خانه آمدم بیرون به خانه‌ی یکی از دوستانم که تنها زندگی می‌کرد رفتم. شب بود که پدرم به گوش‌ام زنگ زد، چند بار جواب ندادم تا به سفارش دوستم جواب دادم، نمی‌دانستم چه باید بگویم، صدایش خسته بود، گفت مادر چیزی نمی‌داند و بگذار همین‌طور بماند. به مادر گفته بود با من دعوا کرده و من هم از خانه زدم بیرون و بعد با ملایمت زیادی که ازش ندیده بودم گفت یک روان‌پزشک مشهور می‌شناسد که می‌تواند مرا درمان کند. می‌گفت چون من با غیرهمجنس سکس نداشته‌ام این شکلی شده‌ام و مثل این حرف‌ها ... خیلی تند گفتم بابا من همینم و گوش‌ی را قطع کردم.

**رسول: نخواستی از ماهیت وجودی‌ات با پدر حرفی بزنی؟ شاید می‌توانست کنار بیاید؟**

محمد: چند بار بعد از آن روز خواستم اما هر بار به روان‌پزشک و بیماری و سکس با غیر همجنس و هوس‌بازی من و البته گناه ختم می‌شد.

### رسول: چرا از تهران رفتید؟

محمد: می‌دانستم اگر بخواهم با سامی زندگی مشترکی داشته باشم به خاطر خانواده‌ها مان و بیش‌تر خانواده‌ی سامی، در تهران نمی‌توانیم. سامی فقط ۲۱ سال داشت و نمی‌توانست ادعای استقلال داشته باشد، این شد که تصمیم گرفتیم به یک شهر آرام و دور کوچ کنیم و کمک دوستان مان که در آن شهر برای مان کار پیدا کردند بی‌تاثیر نبود.

### رسول: خانواده‌ی سامان چگونه با رفتن پسرشان موافقت کردند؟

محمد: به‌سختی، اما سامان آزادتر از من بود، هر جور و با هر بهانه بود، سامان کاردانی داشت و به خاطر سن بالای پدرش از خدمت سربازی معاف بود، منم خدمت سربازی رفته بودم، بهانه آورد که توی یک شهر دیگر کار مناسبی گیر آورده و باید برود و شاید چون خانواده پر جمعیتی داشت به مشکل جدی برخوردیم.

### رسول: با خانوادهاتان در ارتباط هستید؟

محمد: با پدرم رابطه‌ای ندارم، اما با مادرم تلفنی در ارتباطیم و گاهی که تهران باشیم به دیدنش می‌روم وقتی که پدر خانه نباشد. سامی هم که هر از گاهی به دیدن خانواده‌اش می‌رود، حتی گاهی اوقات برادرهایش و گاهی یکی دوبار پدر و مادرش آمدند به دیدنش، من هم که نقش یک هم‌خانه را خوب بازی کردم.

### رسول: چرا به مادرت نگفتی؟

محمد: نمی‌خواهم ناراحتش کنم، می‌دانم که نمی‌تواند با این موضوع کنار بیاید، بهتر است در خیالات خودش باقی بماند. سامان هم درباره خانواده‌اش همین‌طوری فکر می‌کند.

**رسول: با وبلاگ‌های دگرباشی آشنایی دارید؟**

محمد: خیلی کم، من کم‌تر زمان دارم به کارهای جنبی به غیر از شغلم برسم، اما سامی چون با کامپیوتر و اینترنت زیاد سروکار دارد خیلی خوب با وبلاگ‌ها و فعالیت‌ها آشنایی دارد. بعضی وقت‌ها هم با شوق و ذوق از وبلاگ‌های زوج‌های همجنسگرا و خاطراتی که نوشته‌اند برای‌ام تعریف می‌کند.

**رسول: نظرت درباره وبلاگ‌هایی که توسط یک زوج دگرباش اداره می‌شوند چیست؟**

محمد: کار فوق‌العاده است، زمانی که من و سامی با هم قرار زندگی مشترک گذاشتیم، می‌ترسیدیم، هیچ زوج همجنسگرایی را سرخ نداشتیم، البته از بعضی دوستان شنیده بودم، اما خودمان با زوجی ارتباط نداشتیم. و کاری که بچه‌ها شروع کرده‌اند و از خاطرات و روزهای باهم‌بودن‌شان می‌نویسند می‌تواند راه‌گشا و امیددهنده‌ی خیلی از بچه‌هایی باشد که شاید گاهی دل‌سردی سراغ‌شان می‌آید.

**رسول: ممنون از زمانی که برای‌مان گذاشتید.**

محمد: سپاسگزارم، شاد باشید.

# رسانه‌ها

ماها .مجله‌ی الکترونیکی هم‌جنس‌گرایان ایرانی

[majaleh\\_maha@yahoo.com](mailto:majaleh_maha@yahoo.com)

دلکده . ماهنامه‌ی ادبی هم‌جنس‌گرایان ایرانی

[delkadeh@gmail.com](mailto:delkadeh@gmail.com)

رنگین‌کمان . فصلنامه‌ی دگرباشان ایرانی

[majalehranginkaman@gmail.com](mailto:majalehranginkaman@gmail.com)

چراغ . نشریه‌ی دگرباشان جنسی ایرانی

[member@irgo.org](mailto:member@irgo.org)

<http://blog.irgo.org>

هم‌جنس من . نشریه‌ی لذیبن‌های ایرانی

[hamjenseman@gmail.com](mailto:hamjenseman@gmail.com)